

اساطیر

از

حبیب ساهر

حق چاپ محفوظ و هر گونه تقلید و اقتباس ممنوع است

---

چاپ نور تهران

اساطیر

اثر

حبیب ساهر

---

قزوین خرداد ماه هزار و سیصد و سی و هفت هجری

همه افسانه یونان و اساطیر قدیم ،  
که بود معبد آراسته با خشت زرین ؛  
در همه طاق و درش آینه جادوئیست ؛  
کاندران جاوه کند دوزخ و فردوس برین .

## خواب‌زیرین

بر گلیم کهنه خیسیده، در ایران کلسی،  
 چشم بسته... دیده‌جان خیره‌گشته دورها  
 از سرره، از دل بی‌شده، تراود سایه‌ای...  
 چنگ‌بزر در میزند بادو خرامد يك شبح  
 چنگ بزر زلفش زند يك دست گرم آشنا  
 - آه خاک آلوده گشته، چون درخت لاله‌ده!  
 او بنار یکی، به چشمانش شود خیره، دم‌ی،  
 دور خود پیچد، بجنبد تا چراغ آرد پیش  
 ليك باد آشفته سازد برده کرباس را،  
 دور خود پیچد، بجنبد هر فراش هندرس:  
 خیره برده بنگرد... در نور زرد ماهتاب،  
 دورتر خواند خردوسی، اختر می‌تابان شود...  
 تا بجوید سایه کم‌گشته خود را مگر  
 مرگ تیره میرسد از تیرگی، آه زرد...  
 (ش ۶ مهر - ۳۴)

### مینیا تور

\*\*\*

ونه ایوان منتقش ، نه یکی یورت سیاه  
حجله نازه عروس است بسی خاطر خواه!

نه شبستان یکی معبد متروک بود ،  
آنچه تصویر شده ، بر ورق کاغذ چین ،

\*\*\*

گسترانیده به خلوتکه آن فرش حریر  
بنشانده است دودلباخته بر روی سریر

آن کسی که زده بر طاق و درش رنگ بهار  
آنکه بایک جهش کلک ، به صد سحر و فسون ،

\*\*\*

رخت زربفت بیوشانده بداماد جوان  
بر یکی صفحه بیدر زده رنگ جنان!

اطلس آبی پوشانده بر اندام عروس  
باده در جام نموده است و بی فروخته شمع

\*\*\*

یا که از راه هوس خورده ز پیمان عشق؟  
در دل ظلمت سکر آور ، افسانه عشق؟

خویشتن بوده مگر شاهد این مجلس انس؟  
یا شنیده است ز زنبای حرم مخانه شاه:

\*\*\*

بر یکی صفحه کم قدر چنین نقش زرین  
چون کشیده است بصد رنگ یکی ماه چین؟

گر سر ابرده ندیده است چه سان نقش زده؟  
گر ندیده است بدوران جوانی بت نغز

\*\*\*

آری او خورده ز می ، لیک می زهر آلود!  
بی گمان همچو من خسته ، یکی شاعر بود...  
(ع ب ۴ ۳۴)

آری او دیده چنان پرده ... ولی اندر خواب!  
آنکه صورتگر این پرده سحر آمیز است

### محروم

بوریا بافد در مسجد ویدران کهن  
تارهد روح فروخته ز آرایش تن!

بوریا بان گرسنه ، ز سر صدق و صفا ،  
میچود آتش ، یک جوکی فرسوده و خشک

\*\*\*

تا در آئینه جمال بت زیبا بیند!  
" بوستان " سازد تا ورد خیالی چیند ...

پیکر زهره بسازد بفسون سنگتراش  
آنکه بی بهره ز باغ است و ندیده است بهار

آنکه بدبخت بود رمز سعادت جوید!  
آنکه روزه است، یکی سفره رنگین چیند،

آنکه خود گریه کند، خنده بخلق آموزد!  
آنکه خود زهر خورد، شهید بساغر ریزد...

...

من که ویرانه نشینم، همه شب بهر ملك،  
من که همه خوابه عفریت عذابم .. هیئات!

فرش می بافم از دلبه خوش رنگ و جلا  
میتراشم بتی از مرمر سبز، از خارها!

...

من که نه باغ و گلستان و نه بستان دارم،  
من که در نکبت و در محنت و غم زیسته‌ام،

نقش بر پرده زخم تا بفریبم خود را!  
گویم از رمز سعادت به همه خاکی خدا!

...

حکمت ز ند کسی از دفتر ایام مخوان،  
زهر خند است اگر خنده کنم بر رخ تو،

روشنی نیست هوس پرور، در پرده شام  
زهر ناب است اگر باده بریزم در جام

(شب ۲۷ بهمن ۳۵)

### فنا

نه درختان، نه گونهای بی‌اغشته بگرد!  
نه سیاهی دل انگیز و خیال آور یار،

نه گلستان هوس پرور سبزین و وزر  
نه فروغ سبک آب در اوراق چنار

...

نه ده و کوشن سر سبز و نه آن کلبه‌ها...

شب فرو برده بکام آن همه زیبایی را!

...

سرد و تاریک دلم گشته، چو سرداب بشب،

زهر گردیده و خونابه می ناب بشب...

...

باد می‌کوبد بر در ... در پوسیده؛ کنون  
هیچ! ... تازی همه جا حکم روا گردیده،  
نه شعاعی که فتد از پس شیشه سرد راه،

غیر تنهایی و تازی و الم چیست برون؟  
اینک ابلیس در این خانه خدا گردیده!  
نه یکی زلف پیمشانند از پنجره گاه...

نه صدائی ، نه نوائی ، نه سسر کی بچمن !

گوش من گشته گران؟ تیره شده دیده من؟

...

نیمه شب ... ماه بر آید ز بس تپه خاک  
باد مکتوبند بر در ، در پوسیده ... کنون  
میفتد نور غم آلوده در پرده ناک  
غیر تنهایی و آرامی و غم ، چیست بیرون؟

(مصر ۹ تیر ۳۵)

...

بیوجدان !

افعی بیای بوتنه گل در هوای گرم ،  
آنجا که آشیانه مرغی تپسی شده ،  
سر مست بر درخت رزان چشم دوخته  
آنجا که خرمنی ز شراب ناک سوخته

...

هر دم که شاخ و برگ بهم میخورد ز باد ،  
هر دم که فکر میکند ، آن دزد نابکار ،  
از دستبرد و غارت خود بیاد میکند  
بر شاهکار صبحگاهش بیاد میکنند !

...

آنجا در آشیانه ای ، در زیر بوتنه ها ،  
کز ترس خشک گشته و مجذوب آتشی ،  
بیند چهار جبهه زریں دلپسند  
بر دیده عقیقی وی خیره گشته اند ...

...

اینک صدای مـ ادر بیچاره را زدور ،  
او داند آن نهیب غضب از برای اوست ،  
از پشت بوتنه میشوند ، گوش میدهد !  
او داند از چه مرغ سراسیمه می جهد ؟

جسای و گری بنجره ای ، مرد شوخ چشم ،  
آنجا که هست قریه مغروب و سوخته ،  
بر باغ سبز و خرم خود خیره میشود  
آنجا که در غبار افق تیره میشود

...

آنجا که مردوزن ، شب و روز ، برده وار ،  
آنجا که کوه کان سیاه بخت ، زنده پوش ،  
از بهر خانوادۀ او رنج می برزند  
در موج گرد خاک سپه غوطه میخورند ...

افعی گه نیک داند، در بیوتۀ رزان ،  
لیک آن لثیم طبع، چنین فکر میکند :

### پارک

آن آشیان زمزمه گراز چه بیصداست؟  
بد بختی دهاتی بیچاره از خداست!...

در حلقه خرابه این شهر مردگان،  
آنجا که سروها، به سحر خنده می زدند،

...

باغی شکفته بود، یکی سایه زار بود  
آنجا که آب چشمه بشب، نغمه میسرود

آنجا که عاشقان، بشبان ستاره دار،  
آنجا که در هوای معطر، به ماه تاب،

...

با برگهای یونجه تر فال میزدند  
خفاشها، چوسایه، بشب، بال میزدند

آنجا که بود خلوت من در سحرگهان  
آنجا که جمع بود، گهی در هوای عصر،

...

آنجا که بود چشمه الهام شعر من،  
آب روان و سبز چمن، چهره حسن

در روز جانفزای، فسوسا، به مهرگان،  
چون بود آن... اهر من، دگر،

یک دزد ناباکر بر آن... فرود  
ایزد بقره تیرک چنان روضه را نمود!

در حلقه خرابه این شهر مردگان،  
بالم شکسته است، نیارم پرید، آه!

در چشم من فسرده دگر باغ زمردین؟  
در آسمان روشن آن، گاه فرودین...

( ۰ آبان ۳۴ )

### بن بست

بگذار تا بیوسد این بر کهای زرد،  
بگذار آفتاب رود زیر ابرها:

...

در قعر منجلات گل آلوده و سیاه  
تا سایه ای نیفتد از من کنار راه...

بگذار تا غروب شود بی فروغ ورنک  
بگذار تا از یانه زنده آذر بجان،

تا چشم من نیفتد بر برده زرین  
تا اینکه بزمرد بدل امید فرود بمان!



دیوانگی بس است! . . . بهل، دیده بان شب،  
امید احمدان... چه داری ز زندگی؟

زنجیر بر خیال هو سپرورم زبند...  
بگذار تا که یأس بدل سایه افکنند...

...

داری امید تا بچمن سبزه ب... ردمد،  
لیکن گمان مبر که چنین مرده زمان:

بادام گل کند، بسوزد باد غنچه بوز  
از نو شود جوان بسحر گاه رسته خیز!...  
( ۲۹ ر ۳۴۷۸ )

### فرش

...

بانوی زیبانشته، چار زانو، روی فرش،  
نورزد سبز گونه، در دل باور ه...،

پیش يك آئینه، کینو پ... برشان میکنند!  
چشم شهبلا و خممار آلودوی را میزند

...

آفتاب از لای پرده، روی فرش افتاده است،  
بانوی اندر فکر رفته، خیره بر راه دراز،

فرش گردیده چو گلزار شکفته در بهار  
چادری بیند کنار پیشه، بسردریا کنار

...

ساغری بیند لبه الباز می تلخ گ... ران،  
بستری بیند زابریشم، معطر، گرم و نرم،

عالمی بیند به دریا، سیمگون از نور ماه  
بسرده بیند کسه آلوده زمستی، از گناه!

تاجری بنده شده حجره تار يك خود،  
از خرید فرش کهنه، با فروش فرش نو،

پیش حجره توده ای فرش و گلیم انباشته است  
در دو سال وانند، در بازار قارون گشته است!

...

تاجر اندر فکر رفته، خیره بر موج غبار،  
خرمندی بیند به صحرا، کله بیند به دشت،

قریه ای بیند خرابه، مردمی بیند نزار  
خان... ای بیند بیباغی دلفروز و زرنکار

...

بیند اندر پرده زشت هوسهای پلید:  
قصر پهلوانی بیند، دامن گسوده بلاند،

يك حرم زنهای زیبا، غرق اندر پرنیان!  
زور قسی بیند، بسردریا، بر گشوده بادبان

رو بروی دستگاہ فرش بافی دخترى ،  
اوزهر تارى، كه لغز داز سرانگشت خویش،

\*\*\*

دختر اندر فلك رفته، بيند از راه دراز:  
بيند اندر گريه افتاده است كودك، مامهم

\*\*\*

بيند اندر سفره يك نان، آب اندر كوزه نيست،  
بيند از راه گل آلوده، سحر گاه غمين،

دخترى بيمار و افسرده نشسته روى خاك  
قالى بافد مزين، بانقوش برك تارك

دست خالى از سفر بر گشته باب ژنده پوش!  
همچو با با سرفرود آورده و گشته خموش

بيند از باران ديشب، سقف خانه مى چكد  
باى در گل بر هواى كار گاهى ميرود...

( ۲۳ : ۲۰۴ : ۳۴ )

### گلدان چينى

\*\*\*

روى اين گلدان چينى، بر نشسته سالهاست،  
ليك در آن نقش گشته صورت زيبا رختى

\*\*\*

وى زن زينده از كشور افسانه است  
در لبش بيخ بهمه لبخند قرون تيز دو،

\*\*\*

كيستى اى نقش مرهوز اى نگار پرفسون!  
كه زده بىر چينى نساچيز نقش دلپذير؟

\*\*\*

تو مگر از گنج خاقان جهانگير آمدى؟  
باز گسو از داستان عمر نابخفته ات

\*\*\*

تو مگر آن قبطى زيبا رختى كه شاعران  
يا كه بودى همفراش خلوت مير عمر ب؟

کردو خاك روزها وسايه اندوه شب،  
كه فرو رفته بدامن گيسوى انبوه شب

چون گل مريم شكفته در شب تاريك ما  
سايه افكنده به چشمش انده بى انتها

بهر چه لبخند سردت زهر ناك است آن چنان؟  
اين چنينت ساخته حيرت فزا و دلستان

يا كه از مهاب يك مفيد به سرقت رفته اى؟  
اى بت زيبا كه از گفتار لب بر بسته اى...

باد و صد افسانه در عالمت رسوا ساخته اى  
خدا دمانت نيم شب، بر موج سرد ابرو اى

سر سفره ———— رندان

آب گردیده به پشت تپه‌های تیره گون ، در همه دشت فسرده نیست يك جنبیده ، در فو روغ کهر بهائی ، آفتاب یخ زده غیر من ، و اما نده اندر کوره راه دهکده ..

• • •

نه صدا خیزد ز دره ، نه ترانه از دمن گویی از دنیا پریده رنگ و بوی زندگی ، عالمی مرده است زیر بستر سنگین برف دشت یکسر گشته چون صحرای بی آب و علف

• • •

دست من گیرای امیرد شامگاهی لحظه! تا مگر از دوزخ یخ بسته بیرون برجهم پشت آن تپه که خیزد و دو سو ز دیبه سوز ، زیر سقف کلبه خود ، سر بیالین برنهم

• • •

ماه میتابه زمشرق حلقه بر در میزنم نه چراغ و شمع میسوزد ، به پشت پنجره ، در نمبگردد فراز و کس نمیآید بدر .. نه صدائی گوید : « از تبهید بر گشته پدر ! »

• • •

حلقه بر در میزنم .. بیهوده ، در یخ بسته است ! خانه ویران گشته و کوچیده اهل خانه نیز .. ای مسافر ! زین مکان مرگ اور بر گریز ! .. نام از رژیای خود ... بانگی بر آید مرز ناک : ( زمستان ۱۳۳۴ )

در جنگل

از لای شاخ و برگ درختان چو لکه‌ای آبسی پسر غبار ، افق دیده میشود سنگین و سر گران سوی مرداب میرود يك مرغ لاشخوار ، چو يك ابر پاره ای ، بگرفته راه منظره دشت بیگران ، انبوه پیچکان ، چو حجاب فسونگران ، هر شاخ بر گرفته بگف جام شوکران چون محبس است بیشه ، درختان قراولند

• • •

دره طلسم و در منجلات غم ، گه بر نشیب میشوم و گاه بر فراز ؛ راه نجات چو به دوراه فضای بساز .. لیسکن طلسم ، ز روزنه این محیط ناک :

( بهار ۱۳۴۰ )

فجر است و اختر سحری میدمد ز کوه ،  
مـرغان ناشناس ز تالاب میبرند

چون گوهر درشت درخشان و عاهاوار ،  
در ظلمت شبانه، چو اشباح سایه دار ...

آوارگان جهان بده پیش میروند  
بی اختیار سوی افق خیره میشوند

در پشت پرده های سیاه، راز هولناک  
محصول خشک میشود و مردمان هلاک !

آوارگان گرسنه و بی تاب و خسته اند ،  
لیکن اهل آسایش ده مخروبه سالهاست

اندر بهشت عشق و هوس سیر میکنند !  
ز نزدیک دخمه ها شده و در ب میزند ! ...

این ده ، که در مه سحری غوطه میخورد ،  
تا کشت سبز گـردد و گاه در ورسد :

يك ناشتای گرم بخود داده میدهند  
کز دست فقر و گرسنگی رنج میبرند

اندر بهشت عشق و هوس سیر میکنند !  
ز نزدیک دخمه ها شده و در ب میزند ! ...

يك پرده ز زندگی (وستا) بود  
بس خرم حیات که بر باد می رود ...  
( اردبیل ۱۳۲۶ )

مجزون

در آب آبی که از شن میترارد ، نیمروز  
بر سر آن موهیائی، در دل صحرای خشک ،

پیش او بر شن نشسته يك شغال ماده ای ،  
قیس در جانکندن است و مست از بوی نگار ،

آن گرسنه، بیرمق، عربان و دیوانه ز عشق!  
او برینده مهر از دینا و از مخلوق آن،

دوست میدارد!... که راه پتیاره بینام و ننگ!  
در غم زلف سیاه تار است و در سودای خام...

لیلی

...

جادری درواحه، در آغوش اشجار ترنج،  
چادر تیره که دارد اندرون پرنگار،  
نیمه روزان، آفتاب از لابلای برگها،  
لیلی آراسته بغنوده... اینک يك عرب  
لیلی آراسته بشکفته میگردد چو گل!  
او بسودای عرب سوزد، چو شمع بی رمق،  
لیلی و معشوق وی، سرمست از جام نمیند،  
قیس در جانگندن است و مست از سودای خام،

سایه رخسوت فزا، بر روی لیلی برزده  
دور از غوغای ایلات عرب، خلوت شده  
بر سر آب زمرد، سایه دیبا زند  
همچو سایه، رخنه بر آن خلوت زیبا زند!  
چون گل صحرا که نوشیده شراب روزرا،  
برده از خاطر دگر هم قیس و هم دیروز را  
رخت بر دنیای مرهوز هوسهای میبند!  
لاشخواران در هوای پرز آتش میپزند...  
( ۶ مهر ۳۴ )

اقتباس از ادبیات ترک

هر ذره

...

هر ذره از جواهر سنگین بر فرت  
هر گوهری فشانه ای گوید، به نیم شب،  
ای صحرای زین وای چرخ تابناک!  
آتش زنی بخرم ز زمین زندگ...  
جان هزاره از نو که دود فسرده شد،  
تا گوهری بگوهر خود همقران کنی:

مانند آفتاب شکوفه بروشنی  
از عشق کیقبادی و از فسر بهمنی...  
بر فرق هر خدای جهان گیری از قرار  
از روزگار خالق جهان آوری دمار  
تا اینکه بشکفتد بکنارت زمردی  
بس آتشی بدامن نوسوع بشر زدی

دیوار آهین که میان جهان و تست  
هر چند خود طلسمی و افسانه قدیم ،

الما سها و لعل بسد خشان پسر بهاست !  
افسانه را بدان که يك آغاز و انتهاست

گیرم که همچو آینه جادویی . . . نگر  
هر چند چون ستاره ای ، افسانه کهن

گر سیاه ظلم برویت نشسته است  
با خون و اشک چهره ترا نیک شسته است!

هر چند آفتاب صفت جلوه میکنی  
لیکن بفرق عصر گرانی و عاقبت :

تا اینکه آفتاب پرستان خضوع کنند  
مردم ترا ز فرق زمانه فرو کشند . . .

( ۳۴۳۱۶ )

### در نیمه راه ده

در پس بیشه ، که دازد آفتاب نیم رنگ  
چرخ از پایه فرو رفته است تا نیمه بگل

هی وزد باد شبانگه ای ز سوی کوهها  
بر نیانگیزد نهیب تازیانه اسب را . . .

طفل خرد ، ز سوز سرما ، از رمق افتاده است  
مرد در جان کند نیست وزن بزاری گویدش :

در بیابان جز سکوت و برف سنگین هیچ نیست  
گر نخیزد اسب از جا ، در بیابان چاره چیست ؟

چرخ تا نیمه بگل رفته . . . نه چنبد اسب نیز !  
اسب از جا بر نخیزد . . . نقش بند در افق :

زن در آغوش فشارد کودک خشکیده را  
خنده مرگ سیاه و هیبت شام سیاه . . .

دور تر ، سوسوزند ، در ظلمت شب يك چراغ  
دست شوهر را گرفته می شتابد ، چون شبح ،

افکند زن کودک خشکیده را بر روی برف ؛  
دردل سرهای سوزان ، سوی آن نور شگرف . . .

هر چه آنان سوی نور زرد گون راهی شوند  
تا که ماه بخزده بر خیزد از کوه بلند

نور آهسته از آنان دور میگردد بخیب  
از دیار سحر و افسون يك پیام آرد شب . . .

زین زرفتن باز ایستد، میفتد، چو سنک سرد،  
مرد از جان دست شوید، می نشیند پیش وی:

در کنار جاده ده، پیش چشم ماهتاب،  
تازن و فرزند خود در ایک دمی بیند بخواب...  
(شب ۱۰ بهمن ۳۴)

### مسافر

که در آهنی شهر برویم بسته است ؟  
معمل روشن در بان ز چه خاموش شده ؟

...

ای نگهبان ! بتو میگویم در باز نما !  
شب دراز است و اجازت بده ای دیو سیاه !

...

ماه میتابد از کنگره شهر خراب،  
من برون در میخوابم ... خاک آلوده،

کیست آنجا، لب باروی کهن بنشسته است ؟  
آسمان شب من از چه سیه پوش شده ؟

که من از شهر اساطیر کهن میآیم ...  
تا به شهر آبم و در خانه خود آسایم

بموم در آدمی سرد گران، میخواند  
کی بیخیزم از این خواب .. خدامیداند ؟  
( شب ۲۳ بهمن ۳۵ )

### تابوت خدا

د و تابوت خداوند را گرفته آنرا  
بر ادا به بنهید و اسباب طلا در صندوقه  
بهلوی آن بگذارید و آنرا رها کنید  
تا برود ... : کتاب سموئیل

چون سواران فلسطین، بشب تیره و تار،  
سوختند آنچه بدست آمد، از خیمه و فرش،

...

گنج و گوهر بیشتر بار نمودند و سپس  
فجر چون آینه افروخت ز دامن افق،

...

دیدد سالار، میان همه اشیای نفیس،  
گفت این تخته پوشیده چه باشد؟ گفتند :

تاختند از پس تپه، بسر قومه یهود  
بر ر بودند هر آنجا که زن زیبا بود!

وردل ظلمت، دردشت و بیابان رفتند  
رهزنان، اقامت اب رود افکنند

تخته کهنه و پوشیده بر افتاده بخاک !  
هست «تابوت خدا» ساحره دهه تناک

که کند معجزه هر جاببر ندش... هر دشت  
ابر بر قوم زند سایه، بگرهای آموز،

...

گفت سالار که این درخور معبد باشد  
که ز مادور کند سایه منحوس یهود



چشمه میجوشد و بر بار شود بوته خار  
دیو بگر بزد و جن میکند از خلق فرار...

که بکار آید دره-وقع تنگی بسیار  
که بهوشاند سر چشمه، بیار آرد خار...

لیک تابوت خ...دا، ملامه دهشتاک،  
پشبی گشت بمعبد، بنسون «داجون» را

...

دشمن جان خدایان فلسطین گردید!  
که زخونش همه معبد رنگین گردید!

چشمه ها خشک شد و بادوزان گشت زدشت!  
هر کجا کوشک بد و قصر، بیک حمله شکست!

...

با چنین تخته پوسیده چه باید کردن؟  
بشدند از نفس دختر کان آبستن!

خوره ویسی بر جان خلائق افتاد!  
هر کجا کابه بدو خیمه، فروریخت بیال،

...

پیش کاهن بشدند اهل ولایت گفتند:  
که وزان گشته سموم و همه گشتند هلاک

...

ز رو گوهر زهر ستنده داجون خواهد داد...  
از کف دختر زیبا می گلگون خواهد داد

گفت این تخته که تابوت خداوند ز راست  
نیست داجون، که ز بیک کوزه مینا هر شب،

...

بسیارید بدو کیمه آکنده بسرز  
نیمه شب بپیریدش زدروازه بدر...

زود آن تخته پوسیده بگردونه نهید:  
ماه چون سر زندان کوه و چو خواند بلبل،

تا که آرام بگیرد بسحر بساد سموم!  
برهد خلق، ز آسیب چنین تخته شوم...

بسیارید بدست یهوه، در صحرا،  
چشمه پر آب شود نخل شود آبستن،



پاسبانان چوسوی معبد دا جون رفتند  
روی گردونه نهادند ، چو تابوت خدا ،

ز رو نقره زخ لایق بستاندند بزور  
ب سپردند بدو گوهر و بردند بدور ...

\* \* \*

صبح شد روشن و تابید ز که مهر زرین  
کشور نغز فلسطین چو بهاران بشکفت

باد افتاد و بجوش آمد انهار زیاده !  
همه گفتند بتابوت ..... لعنت باد ! ...  
( ۲۶ : ۳۵ )

### زن هن

زن من جنگلی برهنه تن ، چشم سیاه ،  
روی آینه مرداب ، به هنگام طلوع ،

چهره با بزک گل وحشی رنگین میگرد  
خم شده زلف بر آشفته و پر چین میگرد

کوزه از خاک و صراحی ز کدو ساخته ... نیز  
تا که من خسیم ، در سایه ، بکرهای تموز ،

باده از شیرۀ انمار بیابان میساخت  
آله از شاخه و از بزک چناران میساخت

تا که من غم نخورم ، در دل شبهای دراز ،  
روز ، در سایه اشجار ز مرد پرده ،

قصه ها ساخته و نغمه دلکش میخواند  
شب ، در اطراف یکی خرم آتش میخواند

❁ ❁ ❁

او زنی بود دل انگیز و هوس پرور و نغز ،  
نه فروغی و شمعی که بمیرد بدمی ،

که چون او خلق نکرده است خداوند جهان  
نه گلی بود که پژمرده شود وقت خزان

او ملکی بود که از ظلمت غم آمده بود :  
پرده از جنکلی سر سبز جهان بردارد :

تساره شهر اساطیر بمن بنماید  
بیکر آلهه رهنه تن بنماید ...

من که هر لحظه اسیر هوس خود بودم  
خفتم افسوس اچو بیدار شدم دیدم نیست !

نشدم آگه ، از نیت آن پیشه نورد  
دیدم از پرده بر آید مه بشکسته زرد ...  
( هب ۲۳ : ۳۴ )

آنکه در بادیه خشک زم-ادر میزاد ،  
 بهر آن خیمه نشینی ، که بصحرای میزیشت ،  
 بهراو ، واحه یکی جنت موعودی بود  
 خانه کاهگلی قصر زران-دودی بود !

\*\*\*

آنکه جز آب گل آلوده نمی خورد بدشت ،  
 باغ پرسیایه و بر زمزمه میبنداشت :  
 چشمه آب حیات از دل ظلمت میجست  
 هر کجا که برهش خار مغیلان میرست

\*\*\*

بهتر از دختر همسایه نمیدبند بدهر ،  
 خوشتر از بانگ جرس نغمه نشنفته بعمر ،  
 در ره عشق سیه چرده ای مجنون میگشت !  
 به همه چیز صدا کستر مفتون میگشت ...

\*\*\*

منکه در بادیه وهم بزادم افسوس ،  
 تشنه لب ، رفتم در جستجوی آب حیات ،  
 از ازل شیفته رنگ سرابی گشتم  
 زندگی را بکف مردم دنیا هشتم

\*\*\*

بهتر از دختر همسایه ندیدم به جهان ،  
 مست از باده افسانه و در صبح رحیل :  
 گریه ها کردم و بس در به مژگان ستم  
 دور از قافله ، در پای مغیلان خفتم ...

۳۵ - ۳۴

\*\*\*

خانه آن زن زیبای توانگر هر چند  
 در همه وادی گل پرور ، در نیمه شبان ،  
 بود چون جنت افسانه و چون چرخ کبود  
 از اساطیر کهن ، سایه رنگینی بود ..

\*\*\*

وی که با زمزمه عود به شب می میخورد .  
 وی بتاریکی شب عالم دیگر میدید ،  
 باز از باده اوهام به سر مستی داشت  
 دشت را همچو یکی باغ ارم میبنداشت

\*\*\*

وصف جنات بتورات کهن خواننده و نیز  
 وی همی خواست که از چرخ حجاب اندازد  
 دیده بود آتش سوزان بیابان چهار  
 تا به بیند چه نهفته است پس تیره راز ؟

گفته بودند بوی هر که بود بنده خوب  
تا پیام از بر خالق بده خلاق آرد:

آفریننده و راهمسر خود گرداند  
ملکی آمده آیات بوی میخواند ...

...

يك شبی كه همه خوابیده وی تنها بود،  
ملکی آمد از پرده ، بسی روح انگیز!

در دل وادی ، يك شعله درخشیدن کرد  
از سوی عالم هر موز ، پیامی آورد ...

از تاریخ روم قدیم

بازوی رومی

بازوی رومی نشسته رو ب روی آینه ،  
بایه های بنده ای را بر ستونی بسته اند

گونه و لبهای خود را سرخ و رنگین میکند  
نو کروی استاد وی را تا از یانه میزند!

...

دست نو کر چون رود بالا ، فرود آید غلام ،  
عاشقی آید در این لحظه به مشکوی نگار :

همچو مار زخمی ای ، از درده می پیچد بخود ،  
کرنشی کرده بدان پتیاره میگوید درود ...

...

تاز یانه دمبدم چون صاعقه آید فرود ،  
تا که خون گرم جاری میشود در بارگاه ،

ليك خا کستر نسازد بیکر بیچاره را  
خون شنگر فیه که باشد بید ریغ و کم بها ...

...

بازوی زیبا نشسته در کنار یار خویش ،  
از شرار تاز یانه بنده می افتد زتاب ،

باد هر یزد ب روی آب برك نشترن  
بانوی ناکس نمی گوید بد زخیمان : «مزن»

۲۸ دیماه - ۳۵

خدا و توت

شب بود گرم ، پنجره قصر زرنگار ،  
آنکه که بود جام پراز باده زرین ،

از ساعت های ساحل شط مایه میگرفت  
در دامن سیاهی شب ، ماه میشکفت

...

اولخت بود و عور ... بجز شمع و غیر یار ،  
چون خورد جام باده بخوراند بر نمی :

در قصر زرنگار نهد هیچ کس بشب ...  
بگذاخت در شرار هوس ، نقش روی رب!

شب بود گرم ... لیک شرارهوس دگر  
از قصر رفت صبحکه وداستان سرود ،

•••

او گفت : دورفراز بکرد آن زن جوان  
او عرضه کرد خوبستن وجام باده را ،

•••••

رسوای عام گشت زن سوخته زعشق ،  
گر راست گفت زن ، پذیرفت کس زوی ،

سوزاند جان یوسف بدبخت ساده را  
چون دید بر دریده بشد پرده ربا ..

از ترس آنکه من نگریم زچنگ وی ،  
لیکن ابا نموده ، نخورم زجام می ! ..

•••••

لیکن غلام عبری وی روسفید گشت !  
لیکن دروغ برده زیبا بدل نشانت ...

۱۶ تیر ۳۵

— و ا —

پر سایه و معطر و خوش رنگ وداستان  
مهابت گسترید بر آن فرش پر نیان

•••

تا بوستان بخندد و — الاله بشکند  
تا باغ پر ز زمزمه و خوش نوا شود

•••

تا بنگرد به شعبده و بر فسون خویش  
احساس کرد درد والم دردرون خویش

•••

لیکن در آن نیم من رنگ و پذیر  
حیف است بفرغ شود غرقه و سرور

•••

خاک دیون ز شعبده رب جان گرفت  
کز سحر آفریده خود گشت در شکفت

باغی بیافرید خدایند از هوس ،  
کز آفتاب نقش بر آن افتاد ، شب

هر سو ، ز ناف سنک ، یکی چشمه شد بدید ،  
هر لحظه باد را چو کبوتر گشود بسال

یک روز پرده را بشکشد ز فرار ،  
هر چند دید باغ مصفا و دلکش است ،

گفتا اگر چه بده من غز و حلقه زان ،  
حیف است سر رهش رفت سینه بی

برداشت خاک سرخ و بر آن بردمید ... آن  
زیبا زنی ، بقامت طویلی ، شکفته است ،

زن بوه چند روز در آن باغ شاد کام ،  
تا اینکه شد مملول ، ز تنهایی و سکوت ،

...

گفتا که ای خدای جهان ! تنگ شد دلم ،  
این باغ بر ملائکه ارزانی ... ای خدا !

...

در بازگشت و وزن چو نسیمو ، برون خزید  
در واحه ای بدید یکی مرد مویدار ،

...

این پرده را بدید چو دادار مهربان ،  
هر جا که مرد باشد ، زن بشکفتد چو گل ،

میخورد و میغنود چو رقاصه سیاه !  
بیزار شد ز شعله شمس و ز نور ماه

بگذار کز حصار حرم پا برون نهم ...  
بگذار ز استانۀ جنت گذر کنم !

راه صحاری الم و درد بـــــر گرفت  
ار را بسند کرده چو رقبا بیر گرفت !

لبخند کرده ، حکیمانۀ گفتمان :  
گر شوره زار تیره بود ، یا که بوستان ..

۱۸ تیر ماه ۳۰

### مجموعه اشعار

« خداوند بر سدوم و عموره گو کرد و آتش بارانید ... »  
« و تمام وادی و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را  
واژگون ساخت »  
« ... در مقاره مسکن گرفت و دختر بزرگ بکوچک  
گفت بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم ... »  
سفر پیدایش

زان شب که از سر ای نبی ، با فسون و جبر ،  
این سنگ بود سخت ، که بر درگه خدا ،

...

باران آتشین به « سدوم و عموره » ریخت :  
تنها از زمین قیامت رستند ، ایشک گفتم !

...

آنکه ، که در سیاهی شب ، شعله حریق ،  
در قمار تنگ و تیره ، یکی مو میانی ای ،

چون « ساده » ای ، فرشته زیبا ر بوده شد !  
انداختند و خاطر بیچون فسرده شد ...

سوزاند باغ و دشت و گلستان و خانه را  
دو دختر رسیده ریسک پـــــیر بینوا ...

در بـــــرده شبانه یکی نقش بسته بود ،  
انسدر کنار دختر کلن هست خفته بود ...

— رچنه باردار بشد دختر مهین ،  
آبی تکان نخورد ز آب از چنین گناه ،

کاکل زری بزاد ، شی ، خواهر جوان !  
نشکافت قلب خاک و بارزید آسمان ..

...

ز آن شب که از سرای نبی بافسون وجبر ،  
قومی هلاک گشت ز باران آتشین ،

افرشته ای ربود گروهی سیاهکار :  
لیکن دودختر از بدری گشت باردار ...

۴ نیر صبح - ۳۵

### درمانگاه شبانه

باریده برف و باد شبانه ، بکوچه ها ،  
از لای بیشه زار وزبـالای تپه ای :

در شاخهای لخت ، غریو افکند .. کدو  
کم کم طلوع میکنند آن ماه سیمگون ..

...

آن ماه سیمگون که چراغ شبانکه است ،  
تا کاروان گذار کند ، بپهراس و بیم :

نور سفید رنگ بـره بخش میکند  
از دره و گریوۀ پر پیچ « تازه کند » ...

...

همراه کـاروان زن بیمار نیز هست  
یک تن زاهل قافله گوید بشوهرش :

کز درد بی امان شده بیتاب و ناشکیب ..  
— اورا ببر بشهر فلان ، پیش یک طیب

...

بشنیده ام که مـزد نگیرد طیب و هم  
درمانگهی است ، در همه کوی و بهر گذر ،

داروست بـی بها همه روستائیان !  
روشن تر از سحر گه و خرم تر از جانان ..



بگذشته شب ز نیمه و در کوچه های شهر  
مبهوت و پرهراس ، چو یک وحشی ای ، بشب ،

همراه یک جوانه زنی ، مرد می رود  
سر بر همه گذار و بهر خانه میزند ..

...

می رسد از کشیک شب و پاسدار شب :  
بی اعتنا بمر دك گوید : — برو کمی ،

درمانگه شبانه این شهر پس کجاست :  
در کوچه ای پیچ و بز ب در دست راست ..

درمیزند .. صدای درخشك ، نیم شب ،  
در باز می نكشته و كس سر نميكشد :

...

در میزند ، بگاہ - بحر ، مرد ساده لوح !  
تا ماه میگرداید - رسوی باختر :

می پیچد همچوناله همه زیر آسمان ؛  
از روزنی که بیند حال ستمكشان ...

لیکن کسی بداد غریبان نهیرسد !  
بیمار جان سپرده و خورشید میدمد ...  
۱۷ دیماه - ۳۴

...

### امروز هم گذشت ...

امروز هم گذشت ، چودیروز ، ایندیرغ !  
و آن نقش آرزو که بخوابی شكفته بود :

...

يك لحظه ، چشم تشنه من در بلور ها ،  
شام سیاه پرده بخورشید بر کشید ،

...

گردونه زمانه نكهدار اینخیال !  
من ای کج که بهر جا فروشوی :

...

آنسوی کوهسار همه روشنائی است ،  
دیربست حکمراند ، اینجا ، خدای شر !



ام وزهم گشت ، چو در وزیر نمر !  
اینك که در سكوت شب مرد بشنوم :

...

هر چند آفتاب بشدند با پدید ، باز  
تا پرتوی بتابد بر تنگنای دل ،

بوسیدم از دلالت ، درانزوای خویش  
دستان ز نسدگانی بده فزای خویش ...

ای اختر زرینه ! بشو رهنمای من  
تا نغمه ای شكفته شود در نوای من ..  
قزوین غروب ۲۴ دیماه ۳۴

## م — مویائی

ایکه در تابوت سنگی، قرنها، خوابیده‌ای،  
روز حشر است آفتاب از باختر سر میزند،

بیخبر از سال کهنه، بیخبر از ماه نو  
ایرفیق مویائی لحظه‌ای، بیدار شو!

### سور پریز!

شمع بیتاب فکنده ست، شب هاله زر،  
زلف آشفته، فراز آمده یک مخمل پوش،  
اوکه یک دلبرک نغز سیه گیسو میست،  
بشکسته است طلسم و بخر امیده شب:

سایب — و روشنی چند بهم آمیزد  
عاشق خویشتن از خواب گران انگیزد...

...

گشته از باده سوزان هوسها سر مست!  
«پهرن چاک و غزالخوان و صراحی دردست»

اقتباس و ترجمه از بودار شاعر فرانسوی

### دشمن

جوانییم که شد آشفته از حوادث تلخ،  
که آفتاب نتایید بر چنان پرده،  
زدستبرد تکرک و ز آفت باران:  
دریغ، سیل بکنده، در این خزان عمر،  
اگرچه خاک فرو شسته زیر و رو سازم،  
مگر بی‌ورد از هار دلکش کمر ننگ،  
فسوس و درد که عمرم تباه شد از دهر،  
«زمان» که دشمن خونین زندگانی ماست:

...

...

...

سیاه بود و غم آوز، چو روز طوفانی  
مگر سحر که کوتاه، غروب ظلمانی ..

نمانده میوه رنگین بیباغ سیزهن ..  
چو گورتیره، بر ارم گریوه‌های محن ..

که بلکه از هنرم همچو خاک تازه شود،  
که هر خور سحر موسم خزان گردد ..

ازین عدوی جفا گستر، سیه دیدار!  
ز خون قلب من، اینک، نموده رخ گلزار!



ترانه شب

شب شد... بگلبنان همه گل‌های عطربیز،  
 شب شد، در آرمی، همه آهنگ شامگاه،  
 ...  
 شب شد... بیباغ بوید گل، در سکوت شام،  
 هر چند شب سیاه و هوا هست غم فزون،  
 ...  
 شب شد، اگر چه مهر بخونش نشت و رفت!  
 شب شد .. پیرده شب تاری، شکفته شد:

۳ اسفند ۳۴

ماه میتابد ...

ماه میتابد و او - واج سبک میگذرد،  
 نور لغزنده، گذر کرده ز اوراق سیاه،  
 ...  
 شب و تنهایی غمپروز و هم - آرومی،  
 من از آن باده، چنان مست و چنان مدهوشم:  
 ...  
 ماه میتابد و او - واج سبک میگذرد،  
 ماه میتابد و میارزد، در پرده شب،  
 ...  
 از پس پرده کنون همه‌های میخیزد،  
 گاه، چون غلغله باد سحر، در سر کشت،  
 ...  
 چیست آن نغمه و آن زمزمه گرم ... مگر  
 یا که مرغان شبانه بچمن می جنبند،

هـاء میتابد و امواج سبک میگردد ،  
آه و افسوس : که این انده درهم شده را :

چوبکی رشته زربفت ، گسه بیبایانست  
نه سر آغاز عیان بوده و نه پایانست ...  
از «شقایق» تبریز ع ۳ مرداد ۱۳۲۲

### شاهنک

چون شفق آینه افروزد ، هنگام غروب ،  
ناشکفته شب دیبجور ، شاهنک ، حزین :

عکس دنیای غم انگیز بر آن میافتد  
چون خیالی ، بسر شاحرزان ، هیاستد !

...

خسته از روشنی روز ، همی خیره شود  
گوئی از دیده عبرت بجهان ، بینگردد :

بر سر آب ، که هر لحظه شود تیره و تار  
که نمانده است بیک رنگ و بیک وضع و قرار ...

از «شقایق» تبریز ۲۸ شهریور ۱۳۲۲

### بیاد سان در صحرا

افسوس بپرده خاک و غبار پنهانست  
بغیر سبز قبا ، هر غمگی نمانده بدشت ،

ز خاک شعله بخیزد ، ز چرخ بارد نبار  
اندر نمانده ز سیزه ، بغیر بیوته خار ...

...

نه آب و چشمه جوشان ، نه بیته زاری هست  
بگفتی آن نفس بباد صبح خشک شده ،

درین صحاری <sup>وحشت</sup> ~~نفس~~ درین گداز که دیو  
شره فکنده ، درین دشت بیکرانه غریو ...

\*\*\*

\*\*\*

کنون که از ره دور ، اهل قافله خاموش ،  
همه فسرده و اب تشنه ، پا برهنه و عور ،

همه اسیر توهم ، بی خرافه چند ،  
میان آتش سوزان ، ز راه میگذرند :

...

بیادم افتد آن نکته حکیم که گفت :  
- جهنم از چه سبب آفریدی ایخالق ؟

(چون دید پهنه صحرای گرم ، خاک آلود)  
ترا که در همه آفاق سیستانی بود ...

در راه خراسان ۱۸ مرداد ۳۶

## تـــرانه

در جامه اطلس ، چو گل نغز شقایق ،  
بویاشده ای ، در شب من ، ایگل خندان !  
ایشمع فروزنده ، بیروانه عاشق :  
رحمی کن و در آتش هجرانت مسوزان !  
...  
زان شب که برفتی تو ازین خانه ویران ،  
در پرده شب ، تا بشجر نقش تو بستم  
چون عالم خوابید و بزد ماه درخشان :  
در پرتو او ، سایه کمرنگ تو جستم ...

## در تنك شام

در تنك شام تـــیره ، اسیر خیال دور ،  
افسوس ، تـــا رسیده بمقصود بیمناك ،  
باغ و چمن بینم و انهار زمر بین ،  
بینم در آن حدیقه خوشبو و سبز رنگ ،  
بینم که شمع خسته نفس میکشد برنج ،  
بینم که گشته از هوسی ، خانه ام خراب !  
از چرخ هفت پایه ، بشب ، میکنم عبور !  
مانند مرغ نیرخورده فتم بر فراز خاك ...  
مرغان نغمه سنج و درختان دلنشین  
بس آبدان روشن و بس بیشه های تنك  
بینم فشرده در قفسم ، طبع نغمه سنج  
ساغر شکسته ، شیشه تهی مانده از شراب ..

## به پری شهر و غزل

شمع میسوزد در آتش خود .. پروانه  
حجره گرمست ولی سرد شده بیکر من !  
از پس پرده ظلمت ، که ملال انگیزد ،  
خانه تنها .. همه خفته است در این وقت چه سود !  
تـــرك آتش بنموده ست و شده بیگانه !  
همه رفته ست ازین خانه .. که جادایر من ؟  
نه صدا خیزد و نه نغمه گرمی خیزد ..  
چنك بر در نزند دلبر کک خواب آلود ..

غم بیجا در الهام بیستیم بسته !  
 بنگرم برخود در آینه ها .. میترسم !  
 برخزانم زهوس رنگ بهاری بهزای !

دفتر شعر سیه گشته . . قلم بهکسته !  
 آینه منخ نموده است هـرا .. میترسم  
 باز آی ، ای پری شعر و غزل ، چهره نمای !



در تکاپوست دلم بهر تو بیتاب شده ...  
 هب ه دیماه ۳۶

خانه خالی شده ، عالم همه در خواب شده !

### خرابیات

کاندران باد سحرگاه خزان گلی بیز است  
 سایه تـاك وشعاع می وانده قرون ..  
 يك کسی گوید ، در دخمه تاريك وسياه :  
 سخن پیر مغانست بجان بنوشیم ...

این همان صحن خرابیات ملال انگیز است  
 بر سر حوض فتاده شبح گوناگون :  
 این همان خانه رنج است که در پرتو ماه ،  
 دوستان وقت گل آن به که بهشت کوشیم ،



بایم وزیر غزل ، شکوه زگردون کرده !  
 سرنوشت همه سپرده بیچنگال قضا ..  
 گفته در آتش حرمان وستم سوزو بساز !

این همان دیر مغانست که افسون کرده ،  
 زندگی را چو سراپای بنموده ست بما ،  
 چرخ را کرده ، بنیرنگ غزل ، شعبده باز !



کاندران باد سحرگاه خزان گل بیز است  
 مرغکی خواند ، از دفتر گل ، آیه غم ..  
 نه اثر مانده زابریق ونه از جام نبید ...  
 ساکنانش همه ، چون سنك سیه ، رفته زهوش !  
 «وضع دوران بنگر ، ساغر عشرت بر گیر!»

این همان دیر خرابیات خیال انگیز است  
 که فتاده ست بحوضش ، همه سو ، سایه غم ؛  
 در همه دخمه تاريك وسیه مرده امید ،  
 ناله چنك ونی اش گشته پراکنده ، خموش ،  
 ليك ، يك مرده بگوید ، صدای بم وزیر :

## بهشت اساطیر

لنگر فکند کشتی ما، در طلوع فجر ،  
بار دگر بساحل زریب—ن دلفروز  
دیدیم ، از ورای درختان ، بسدید گشت  
نور سپید زرکش ، در پرده‌های روز . .

. . .

آواز داد وحشی‌ای ، از قلب بیشه زار ،  
بیدار گشت مردم ده ، زان صدای تیز ؛  
همراه مردهای زره —وش آمدند ،  
ببر ساحل شکفته ، زنان برهنه نیز ...

. . .

آنان بکف طلا و گهر آمدند . . تا  
آئینه‌ای ستانده ، در آن خیره بنگرند ؛  
حتی زمین و باغ فروشند ، در عوض ،  
بگرشته مهره‌های ملون ز ما خرند . .

. . .

من مات آنمناظر بودم . . جوانکی  
آورد دختری که — بگیریش برای جفت  
خندید همرم زچنان تحفه بسدیع ،  
بباطز و با مزاح مرا این فسانه گفت :

. . .

— اینست آن بهشت اساطیر اولین ،  
کانرا تمام شاخ و شجر از زهر رداست ؛  
این آخرین مقر بشر باشد ، اندران :  
معشوقه هست و شمع و شکر ، باده نیز هست . .

. . .

افکن در آب جام گلی ، آبگینه را  
تساغری درست کنی از طلای نساب  
وین قالب شکسته خود را بخاک کن ؛  
تسا دلبرت شکفته کند گلشن شباب . .

شب ۱۱ اسفند ۳۵

## زندانی

دبسته بیمه‌های غم انگیز کاج و سرو ،  
افتاده باد و برف گرفته‌ست دشت را  
گشته خموش زندگی و جنب و جوش آن ،  
در — رده سپید گر انبار برفها ...

. . .

سرداست دخمه گلی ام ، همچو زمهریر ؛  
تساری مکیده است شروشور قلب من ؛  
بینم ، زلای پنجره ، اینک براه ده ،  
ارابه ای . . نشسته بر آن يك جوانه زن ؛

همراه آن زنك برود مرد زنده پوش ،  
آنجا كه هست شمع و لحاف و تنور گرم ،

آنجا كه قصه گوید ، يك تن ، بيانك نی ،  
آنجا كه مادرم بسراغ من آمده :

اینجا نه آتش است و نه شمع و تنور گرم ،  
آنجا ، اگر چه قریه مخروبه بیش نیست ،

اینجا فرسوده است دلم ... ماه زشترو ،  
اینجا اتمم تباه شده .. دور دستها :

تزوین شب ۲۳ دیماه ۳۴

### شهر افسانه

شهر افسانه ، بتاریکی شب ، میجویم -  
سایه و روشنی اندر دل شب میرقصند ،

شهر افسانه ، دیار بریان نزدیکست ،  
خوان اول پس آنکوه بلند است نگر !

خوان هفتم بود آن آب روان ، زمزمه گر  
چون بدان مرحله ره برده ، اقامت جوئی :

\* \* \*

شهر افسانه ، بتاریکی شب ، جستم .. لیک  
همه رفتند سوی روشنی و راه صواب ،

بعد صد حادثه ویرانه نشین کردیم !  
من خطا کردم و در ظلمت جا بگزیدم ..

تروین زمستان ۳۶

### بیهوده گسی

گوشوار زر و خالخال نیوسیده ... ولی  
جوهر عشق هدر گشته ، بسر پنجهٔ مرک ،

...

زوزهٔ گرک نیندازد در جانش هراس !  
جغد بدچشم که بر شاخ مکن بگزیده ،

...

پرنیان بوش ، دلارام سیه کیسو ، آه ،  
رفت با قافلهٔ راه فنا انس گسرفت :

...

...

...

رهنوردی که بشد در طلب آبییات ،  
آنکه یک عمر ، بشود ای بت زیبا سوخت :

عاقبت یافت یکی چشمهٔ بد بوی سیاه !  
گشت بر جادوی یک چشم عفن خاطر خواه ..

### زم — ز شهر

غروب ما که چنین غمغزا و کمرنگ است  
ببندد در ! که درین کلبهٔ سیه ، افسوس !

...

مگو بمن دگر افسانهٔ جهان .. ترسم  
چه غم خوری که بشد دورهٔ شباب ، ایدوست !

طلوع روحنواز دیار بیگانه است !  
نه بار و ساغر و باده ، نه شمع و پروانه است ..

خیال بساز «در باغ سبز» بنماید !  
چو آفتاب رود ، تیرگی فراز آید ..





آنجا که خانه بود و در آن شب چراغ بود ،  
هر ذره ز خانه عشق و امید مــــن :  
خاموش شد چراغ ، سحر از نهمب باد ،  
بر چنگک دیو سرکش طوفان بر او افتاد ..

از خــــاومزم رمیده همه آفتاب شوق ،  
چشمم ، در آن سیاهــــی غمناك میروز ،  
ابر سیه بروی سما پرده ؛ —رکشید  
جز سایه ملالت و غم ، بر توی ندید ..

### روزگار

مکیده خون مرا روزگار پیر .. افسوس !  
مرا دریده ، بزندان ، خیال تیره ، مگر :  
که رنگ بر آب بگلهای نو شکفته دهد ؛  
کنار رهگذران ، استخوان خشك نه ؛ ..

### غروب در دریا

بسوی غرب ، در آنجا که دامن دریاست ،  
اگر چه بیفر و کمرنگ و کم فروغ است آن ،  
برنگ زرد ، یکی نیمدایره پیداست  
شکوفه های طلائی در آب بشکوفند  
که ابر ها همه رنگ طلا بخود گیرند

بروی بــــرده دریا ، ز آسمان کبود ،  
در این میان که جهان فسرده بس زیباست :  
همه بــــر زرد نور تر طلا آلود  
زوال روز تموز و غروب در دریاست ..

### غروب در صحرا

بزی رقبه سر بــــی آسمان ، اکنون ،  
فتاده شعله بدامان بــــاختر ، کم کم ،  
بروی بادیه ، اندر کرانه هامون ،  
بگفتی آتش افتد بــــه بهشته عالم

هو گرفته و گرمست و راه خاك آلود ،  
بر یکهای برافروخته ، گدازد نور  
غبار تیره بخیزد ، چو موجهای دود ،  
ردای تیره پیوشد کــــرانه های دور  
ز دور جلوه نماید چو سایه های سیاه ..

## هیکل ونوس

این هیکلی که سنک شده ، آنتستاره ایست  
اینست آن مغنی عشق آفرین که بس ،  
کز چرخ لاجورد بمن خنده می نمود !  
در خواب و در خیال ، مرا نغمه میسرود ..

...

## شعر ————— ن

این چنین شعر بدیوان همه شاعر نیست :  
که نفهمی ، همه شب تاب سحر گر خوانی ،  
شعر امروز که دل برده ، خیال انگیزد  
که به نفهمی چو بتی باده بجماعت ریزد ..

...

## گل سردسیر

آکنده برف شاهکمان کوره راه را ؛  
خورشید میدمد ، بسحر گاه زمهریر ،  
یخ بسته آبکیرو فرو خفته باغها  
تا بنگرد بزندگی پسر شرار ما ..

...

ای بدختر پسرپوش اقلیم برف و یخ !  
دل کنده از سیاهی دنیای پسر مهلال :  
بگذار هم رخت ، بسوی پیشه ها روم  
برسوی آفتاب بهی بسال گسترم ..

...

در موج کیسوان و بمزگان زرکشت :  
بر چشم من نگر ، زره لطف ای نگار !  
بگذار پسر تلؤلوه خورشید بنگرم  
بر راز آن نگاه شرر بسار بسی برم ..

...

در موسمی که برف کشد پرده بر زمین  
در موسمی که سبزه و گل می رود زیاد :  
جز سهره زربنه کی گردد به پیشه زار ؟  
غیر از تو گل نروید در باغ روزگار ..

زمستان ۱۳۲۴

## بیا در فراز کن !

طوفان فرو نشسته ، بیا در فراز کن !  
آواز دلبرانسه ز کوجه شنیده شد  
تسا آفتاب صبح دمدم ، از میان در ...  
از پشت پنجره بنگر کیست رهگذر ؟

آن دختر برهنه سر و سینه رو مگر  
یا اینکه نو عروس زن گولی است ، باز



با گاو و گاو ساله سوی دشت میرود ؟  
بانا ز و با کرشمه زج — و آب میبرد ؟

دستم بکبر و بزکش ازین کومه عفن ،  
پوسیدم از رطوبت و افسردم از تعب ،



تسا لحظه زبینه بشکفته بگذرم  
در نور آفتاب پهل راه بسیرم ...

این پرده را کنار بزن تا شعاع روز  
آن دسته گل که دختر همسایه آورد ،



رنگین و دلفروز کند دخمه مرا  
بگذار پیش من که بینم بهار را ..

طوفان فرو نشسته و باران فتاده است  
گل کرده طبع خفته من ، در سحر گهان ،

بگذار آفتاب دم از میان در  
راواز دانشین تو ای یار رهگذر !

اول اسفند ۳۴



### خاطره

شب بود ، شبی گرم ... که بر ساحل دریا ،  
وی هست می لعل بد از اول آنشب ،  
آنکاه که دنیا همه آسوده بدو گدک ،  
دادار من آواز بر آورده چنین گفت :  
دریا که بپوشد ، بسحر ، اطلس آبی ،  
گفتم که سرت گرم شده از می گلگون ؟  
گفتم که شب از نیمه شد و ماه بر آمد !

من بودم روی خیمه زده سایه افرا  
من مست می عشق چنان طلعت زبیا !  
میگشاد در امواج حیه سایه رؤیسا :  
به به ، چه دلایز بود گردش دریا !  
شبها بسود آئینه مهتاب و نریسا ..  
گفتا که دلم سوخته در آتش سودا  
گفتا که سه از اول شب بود هویدا

گفتم که کنون ساعت آرامش و خواب است  
گفتم که ————— را بستر زبیده نباشد

...

گفتا که بود دلکش ، خفتن لب دریا  
گفتا که بود بیک روان بستر دیا ...

باشور کشیدم بپر آن خرم گل را ...  
خواهید در آغوش من آن زهره زهرا ...

...

دیدم که بسی گویند هذیان و بناچار  
تاگاه سپیده که برون آمد زهره :

ترجمه و اقتباس از هارل بودار شاعر فرانسوی

### چشمهای « بروت »

بهیچ نستانان ————— ی

محبت است و وفا ————— ؟

...

تو چشمهای فریبنده فسونگر  
تو ای ستاره ای چشم دختر شاعر !  
ندانم آنچه بتابد ، زبرده هر روز ،  
و با که ظلمت شب ، یا شراوه های وز ...

تو ای ستاره و ای چشم مست ، رمز آمیز !  
نثار من بکن ، از راه لطف و دلداری ،

...

هر آنچه موج سیاهی به پرده هاداری ...

...

جو کار گاه یکی کیمیا گری ای چشم !  
که در سیاهی خواب آورد ، پس پرده ،  
تو ای شب !

ایست زرف و سیاه بسی پایان !  
هر آنچه داری و نیک از شرار و از ظلمت

...

جو غبار پر ز فسونی ، نهان ز دیده روز  
نهفته کنج ره ————— وز ...

چو دیدگان شبه رنگ دخترم هستی  
بچشم وی بستی ؟ ...

ندانم آتش عشق و فروغ ایمانست ؟  
فروغ شرم بود یا اشعاع تند هوس ؟

شرازه کس ————— جهد از میان مرکز گانش ؛  
و آنچه درنگه وی ، برون ترا و دس ،

## دوست دارم ..

دوست دارم ، بشب تیره وفاتوس بدست ،  
در تکابو شده ، چون سایهٔ مهیوم ، هر دم ،  
سد بررود و بسیلاب خروشان بندم :  
آب بر بساتع و بجالیز و بیستان بندم ..  
دوست دارم که شکوفان بشود باغ اهل  
دوست دارم که شوم مست زبوی گل سیب ،  
بارور گردد نساکی که خودم کاشته‌ام  
گرم و روشن شود آن «آله» که افراشته‌ام ...

## دروغ شاعرانه

هر چند شعر گفتم ، زین پیش ، در شباب ،  
در کارگاه فکرت اکر نقش میزدم :  
جمله فسانه بود و خیال محال بود !  
دنیا بمن مناظر آسان نمی نمود ...  
از ماه گر ترانسه بر ساختم .. بدان  
گر گفتم از لیان شکر بیز و بادیه گون ،  
کزوی بخاطرم ، همه شب ، زمهریر بود !  
بیهوده بود .. چونکه دل از لعل سیر بود ...  
گر گفتم از وصال .. بدان در شب فراق ،  
بسگشودم از شعر « در باغ سبز » را ،  
میسوختم در آتش و افسانه میزدم !  
باور مکن ! که من در ویرانه میزدم ...



سر مست از نبید خیال نظر فریب ،  
هر چند جان ، بتاری زندان ، تپاه شد :  
مفتون جلوه های سراب زربین شدم !  
با شهپر خیال بچرخ برین شدم ..  
فردین ۱۳۳۴

## دیو — و !

این دیو خورده است بسی آدمی ... نگر  
همچون سموم بادیه برخاسته زغرب ،  
خون میچکد ز بنجهٔ چرکین و خشکوی !  
سرتاسر زمین خیدا کرده است طی ...

جنگل بزیر پاش شده دشت بی علف ،  
هر جا که بود خانه و روشن چراغ بود :

خه کیده چشمه سار حیات از لیمپ او  
وی ——— رازنه و تباه شده از نهیب او ...

او ، مرگ و میر و جنگ و ستم تحفه آورد !  
زندادان تیره سازد و زنجیر و چوبه دار ،

بیر آتش جهنم ، دامن فـــــر لوزند ...  
میر و وزیر و شیخ و بیک ایجاد میکند !

او ، حامی تو انگر و انباز دزده است ،  
او ، شر مطلق است که سایه بر افکند :

گیرد ز خلاق خون و بیخشد بر راه زن !  
بر قصر زرنکار و بخرگاه اهره-ن ...

او ، ظلمت است و دشمن نور است .. زین سبب  
گوید بگوش مردم بیچاره ، هر زمان :

هر لحظه میگر یزد از نور آفتاب  
« دنیا چون نقش خواب بود .. زندگی سراب »

او ، تنگنده بنا کند و بت بر آن نهد ،  
تا چشم از علایق پوشیده ، زیر چرخ ،

تا خلاق در برابر اوسر فـــــر و کنند  
از وهم و از خیال یکی خیمه برزنند ...

زمستان ۳۶

ایسما !

ایسما ! قبه فیروزه ! مگـــــر  
باچنان اطلس خـــــوش و شرنگ کبود  
نی سرا برده ، عبادتگاهـــــی ،  
همه گویند تـــــر اراز از آن  
کعبه عاشق بیچاره تو ؛  
بکنارت نـــــرسد مرغ خیال

حـــــاجب سر آلهی هستی ؟  
چون سرا بـــــردده شاهی هستی  
همه را پشت و پناهـــــی هستی  
معکس ناله و آهـــــی هستی  
قبایه چشم بـــــراهـــــی هستی  
بسکه پر حادثه راهـــــی هستی

نه کواکب همه پسرورده تست ،  
بیکران است اگـر بحر و لیک  
ای سمارنک تو مهبوتم کـسـر د

دایه زهره و ماه سی هستی  
باز تو نسا متناهی هستی  
تو مگر نقش آلهی هستی ؟  
از « افسانه شب » تیریز ۱۳۲۰



به بید مجنون

تو ای شکوه گلستان ، تو ای زمرد بید !  
ببروی آب فشانی صد کرشمه و نیاز ..

زهر کرانه ، غمها بدل پناه برند !  
بسوی کعبه ایست ، بهایق ، ره سپرند ..



نسیم شام وزد در فضای وجود آور  
شکنج خورده ، بارزی به پرده مهتاب ...

چو بینی آهـدن آن پر پوش رعنا ،  
ببـاه لیلی و مجنون بگریه آغازی ...



طلوع فجر نگر میده ... بدل آید  
برای خاطر لیلی میناش زلف پریش ...  
از « افسانه شب » ۱۳۲۰

چو شمع سحر فرود ستاره ناهید ،  
بدرسد باد کنو کیسوان خود را بساز ،

چو مرغ حق فکند ناله ، ز شیب و فراز ،  
کلاغهای سیاه ، چو خون بیاد کان حجاز ،

چو ماهتاب زند سر ، ز پرده خاور ،  
تو ای درخت کهن ! بر فراز پرده آب ،

چو ساز نغمه کند بلبلای بخاطر ما ،  
تو کیسوان زمرد در آب اندازی :

بیاد لیلی (مجنون) ، غمین میناش ای بید !  
بگریه شانه باد و بوزن بطازه خویش !

## خواب و بیداری

خواب چون کوره سوزان یکی جادو گر ،  
 لبك بیداری و آن هستی مرموز ، فسوس !  
 میکدازد همه شب هیکل شاداب مرا !  
 میزداید ، همه دم ، رنگ زگیسوی سینا ...

گرچه امروز گریزنده و بیداری تلخ !  
 لبك خواب شب ، آن زنگی افسانه سرا ،  
 میرهانی تو مرا از کف عفريت خیال  
 آفریند بدلم نقش بت خویش خط و خال !

گرچه بیداری و آن پرده یخ بسته ، بروز ،  
 لبك ، خواب شب ، با آنها اندوه سیاه ،  
 پرتگاهی سیاه و منبع درد و محن است  
 چشمه زمزمه پرداز خیالات من است ..

خواب چون غار فسو نگا و سیاه رنگ مخوف ،  
 بازای عکس بت زر کش دبرینه ، بزی !  
 یلدرینه جو عفريت هذابست ، فسوس !  
 ای نگارینکه نگر دیده ای از دهر عهدی ...

شب ۲۲ دیماه ۳۵

## نقش اماره

اسب میتازد او ... یکسیر بشب ،  
 سایه ای میفتد آرام بدیوار سفید ،  
 شمع میسوزد و پروانه بر آن میگرد  
 نیم عربان ، زر بیگانه بمن میخندد ...

جان مہیمن زند ... ای مرد ! چه استفاده ای بر او !  
 دل اشارت کند ... اینست بت و شمع و شراب !  
 تانپوسی و نیوسم ، چنان قالب سرد !  
 کمرهی تابکی ؟ از راه تحیر برگرد !

نقشی افسرده کند گریه در آئینه تار ،  
 آئینه گوید : - بر خود نگر و شرم نما !  
 نیم خفته زن ریبنده زند خنده بمن ..  
 با کنایه ، زن میگوید : - آئینه شکن

شمع میگرد و در پرده بمن میگوید :  
 لبك زن گوید ، باعشوه ، که ای عاشق من !  
 - تابکسی گشتن در بنجه پتیاره اسیر ؟  
 شمع را بر کش و بشتاب و در آغوشم گیر !



گر باورم شود ، که زسحر فرشته ای ،  
 گر باورم شود زگرگ پیر را  
 گر باورم شود ، زن شاداب پیر مرد ،  
 گر باورم شود که زلیخا بکام دل ،  
 لیکن گمان نمیبرم ای بت ! که بیپده  
 این ناز و این کرشمه و این شادی و طرب ،  
 آغوش تو که نیمشبان ز مهر پیر بود ،  
 آن سردی و فسر دگیت بود بهر من ؟

...

این برده را فرار بکن سوختم زغم !  
 من نیز مهر خویش دل غیر افکنم ..

این رشته را گسل ! که شوم فارغ از غمت ..  
 این مهر را بپر بدل غیر برفکن !

« چراغ برق »

بیه سوزیست ، ولی شعله برقش خوانند ؛  
 حال و کیفیت این کلبه نشینان دانند ؟

...

و چه غمگین و غم آلوده و نفرت بار است ؛  
 که همه چارده شب ، روشن و پرتو بار است .

...

گر زنده چشمک يك اختر زرینه بما ؛  
 بسود روشن بدل کلبه ویران و سیا ..

اخگری سرخ ، که در شیشه ای ، چشمک زنده  
 شب نشینان سراهای منور آبیــــــــــــا :

اخگر سرخ ، که در شیشه تلوار دارد ،  
 بکش این شعله ! بیابا بز آن پرده تار ،

ما که در عصر حجر ، کلبه نشینیم ، که سود  
 اینخوش آنروز ؛ که در ظرف سفالی ، شمعی :

## آه ایخورشید مغرب !

دیدم ، از پشت درختان برهنه ، دورتر ،  
دیدم ، از برج مه آلوده ، کبوتر های ده

دیدم اندر راه خود ، زیبارخی ، از پنجره ،  
گرچه چشمان سیه از درد اشک آلوده است :

چشم بستم ، تا نبینم گریه معشوقه را ،  
بر گذشتم همچو صرصر ، از ره عشق و هوس ،

\* \* \*

بر گذشتم از ره دیرینه ، لیکن خاطر م  
باز می بینم ، بخوابم ، دلبری از پنجره :

از پس کوه بنفش و بیشه زار میهنم :  
آه ، ای کیسو پریشان ! میفشانی اشک تر ؟

شب ۱۴ مهر ۳۴

## طیر فکرت

اینجا که برقع همچو یکی پیه سوز زرد  
از سایه روشنی گذرد طیر فکرتم :

آنجا که در طوبیله گاو ان نیمگرم ،  
آنجا که پیه سوز زنده آتش پرفسون

آیات عشق گوید لبخند دخترک !  
سوزد بشعله ای بر زرین شاپرک ..

آنجا بنور سر بی مه غوطه میخورد ..  
آنجا چو کاکلی ای سبک ، بال و پر زند ..

...



این شعله را بکش ! که بتاری عیان شود  
آن نقش پرشتاب ، بیک عالمی سزد ...  
دیماه ۳۴

آنجا که مدام دختر ، سرگرم کار خود ،  
آنجا که گاو آه کشد ، مسیت خواب خوش !

اینجا که شب سیاه و بر آشفته جان من ،  
اینجا که دل فسرده زان دوه زندگی :

نقشی بد دل نشسته از آن روزگار نغز ؛  
هر چند آرزوی دلم نقش آب شد ،

### شعر دیوار من

زان دیار بیکه طلوع آفتابش دلکش است ،  
بایکی گلچهره کیسو سیه بتوان نشست ،  
کاسه زرین نگاری پر زرمی بنموده ام ،  
راههای سنگلاخ و پر خطر پیموده ام ...

ساز ترک است و بسی هر موزون جانپرور است  
این ترانه ، زمه از چشمه سار دیگر است ...  
شب ۱۶ آذر ۳۶

زان دیار بیکه غروبش آتشین و جانفزاست ،  
زان دیار بیکه ، بزیر شاخساران ، نیمروز ،  
زان دیوار شعر و افسانه پیام آورده ام ،  
تا بیمایم شما را ، زان شراب ارغوان :

ساز من که نغمه دیگر نوازد ، دوستان !  
لحن شعرم گر نباشد آشنا بر گوش عصر :

### ایشمع

نقش زرینه نیفتد ز تو بـــــر طاق سیاه  
همچو نور بست که بر مقبره میباشد ماه ..

گر بسوزی بـــــدل کلبه نمناک گلی  
نور تو ، در دل بگرفته زندان افسوس !

گر بیالین یکی مرده ، بشب ، شعله کشی  
یا که از راه هوس شاهپرك را بکشی ..

گر شوی مونس دلدار هن اندر شب تار  
زان سپس بوسه زنی بر گلی رخسار نکار ..

از تو و بیزارم ای شمع زر افشان ، بیزار ؛  
اشک ریزی و بلرزی زدم بباد سحر ،  
دوست میدارمت ای شمع فسونکار ، بسی ،  
قصه ها گفته بدان دلبر و در خواب کنی ،

\* \* \*

شبی یاد دارم که باری عزیز از در درآمد ...  
( از گلستان سمدی )

که نگارم ز در فراز آمد .. ا . ا !  
از پس پرده هـ ای راز آمد ..

ببخود از خود ز جای برجستم  
در دل شب ، چـ راغ را کشتم ..

بر نشست و عتاب آغـ از دید  
دیده ات چون جمال مارا دید ..

شمع را کشتم و تبه کـ مردم :  
آفتاب سحر گمان بـ مردم ..

شعر سمدی که هست کوتاه و خوش ،  
( آستینش بگیر و شمع بکش .. )

شب ۸ آذر ۳۶

یاد دارم شب سیاه سی بود  
چـ و ن خیال شکفته شاعر

هنکه از دیدن طلعه نـ از ،  
از سر کاهلی ، بـ دامانم ،

دلبرم روی بـ رکشید از من !  
- به چه معنی چـ راغ را کشی ؟

گفتم ای دلستان ! بدو معنی ،  
اول آنکه ، چـ و آمدی از در ،

دوم آنکه بخاطرم بگـ گذشت  
چـ و ن نگاری بخانه ات آید :

## شب ستاره دار زمستان

برف پوشیده زمین را .. آسمان پر ستاره  
منگه هـتم عاشق نـور شـکرف،  
در بیابان . . .

• • • •

همچو ذره، در فروغ صد هزاران شمس زرین  
میگذازم دم بدم، نابود میگردم بشب؛  
لیک ازمن سایه‌ای میماند اندر روی برف،  
باز جان میگیرم .. اینک، باز میگردم بشب!

\* \* \*

\* \*

منگه مفتون فروغ آسمانم .. لیك باز  
کز میان پنجره تابد، ز قلب کلبه‌ای،  
جان من مجذوب نوریک چراغ روشن است  
کاندران شور و شراست و اندران مردوزن است ..  
زمستان ۳۴

اقتباس و ترجمه از رساله شاعر فرانسوی

## پیام به معشوقه

• • •

بهار حسن تو چون بگذرد شبی تـاری  
چـو پنبه ریزی و باشی عـجوزه بد خو  
کنار مجسمه آتش، بنور شمع زرین  
بیاد آوری آن نغمه های مهر آمین؟  
کس من بوصف جمال تو میسرودم گاه  
کنار سرکه صافی بزیر پرتو ماه . . .

چو پیرزن شوی ای آفت دل شاعر!  
که آن زمان که بدم دانه روز و زیبارو،  
بحسرت و به تأسف بخوبش خواهی گفت،  
چه شعر های دل انگیز عاشقم میگفت!

در آن زمان که تـر نـم کنی ترانه من  
ترا نخواهد بودن کنیز سیمین تن ...

...

در آن زمان که بدامان دلپذیر «مورد»  
تسوی بهار منقش! عجب-وزه ای گذشته،  
بزیسر برده خاک سیاه خواهم خفت  
بکنج خانه تاریک خویش خواهی گفت

— بکنج خانه و محروم از رفیق و ندیم —  
دریغ دور جوانی! دریغ عشق قدیم! ..

...

بهار حسن تسوا کنون که بر شکفته شده  
گذار در شب تـاری نسیم گل به-رور  
گذار غنچه کجیم زبـاخ —————  
فرو بیچد در زلف مـن کجیم

گذار تاب رخت به ————— اده بشوشم، — چون  
دام شده است ز هجرت چو لاله پر خون ..

ای ستاره ناهید!

هنوز سرخی مغرب نرفته از کسار  
هر آنچه نقش دل افروز و رنگ زیبا بود  
هنوز پرده نیافکنده ماهتاب از رخ  
ستاره شب هجران چو شمع خلوت یار  
که آبهای زه ————— سرد سیاه میگردد  
چو آرزوی جوانی تباہ میگردد  
که پرده دار شبانه بشام پرده کشد  
بکاخ آبی مغرب بشوق می لرزد ..  
تسوا ای ستاره شام غمین خاک آلود!  
چه هستی آن همه رنگ و نیکار و زبور چیست؟  
بگاہ روز کجائی که شب فراز آئی؟  
تسوا ای ستاره روشن چقدر زیبایی!

چه رازها بتو گفتم در آرمی شبان  
بیا بیا که دلم تنگ شد ز هجرت تو

... .

از آن زمان که شدی سوی عالم اسرار  
شبان تیره توئی نازنین من، هر چند  
شب سیاه نگر برده بر جهان افکنند  
همه بخواب بشد، من فسرده، تو بیدار،

چه شعر و نغمه سرودم برای تو آرام  
بساز نغمه لاهوتی ای ستاره شام!

ز درد و محنت دنیای غمناک ز راستی؟  
بچشم مردم دنیا ستاره ای هستی ...  
جهان و خلق جهان زیر پرده آرامید  
در این سپاهی شبای ستاره ناهید!

از کتاب « سایه ها » تیریز ۱۷ تیر ۱۳۲۲

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجر بکل آراسته ...

« از گلستان سعدی »

پیر هر دی دختری را خواسته  
شب بخوابد در کنار وی نشست  
تا نگردد وحشت آن کیسوریش  
همچو شمع آنم در ک بیدل نخفت  
کای بت زیبا بلند اختر بسدی  
دی ده دوات مگر بیدار بود  
آنکه با پیر جهان دی ده بزبست

... .

گاه گفتمی ای گل پرده سرا  
گر چو طوطی قند شیرینت آرزوست  
شکر لله نیسی ای جان فزای!

حجره خورده و در ا بکل آراسته  
دیسه دل را بروی گل بست  
انس گیرد کم کمک باشوی خویش،  
تا سحر افسون زدو افسانه گفت:  
این چنین همبستر پیری شدی ..  
که در دولت برویت برکشود؟  
داند او آسودگی و عیش چیست

گر بیازاری نیازم ترا  
جان فدایت میکنم ای قند دوست!  
همفراش یک جوان خیره رای

چون جوان هر لحظه رانی میزند  
میشود سرکش ، سبکیا، نوجوان  
بلبلی کو بره — زاران گل نشست

...

آنقدر افسانه — گفت از این نمط  
ناگهان آن نوع — روس آهی کشید  
گفت - پیرا چیز تو کس نادیده ام ،  
دگر — بپهاوی زنک تیری نشست

...

الف — مرض بعد از وصال نیم بند  
با جوان تند خو — همخوابه شد  
خون زخم — از بیگر ورخساره شست  
هر شب از دست جوان شلاق خورد  
— که بهستم از عذاب دشمنان

...

همدم معشوق خود دوزخ خوشست  
بوی سیر از کام — یار نیکخو

هر شبی خیمه بجائی میزند  
بیوفائی — میکند با گلرخان  
بیوفائی کرد وعهد گل شکست ...

همچو پنداشت آنهمه بردل نشست  
پرده آزر را از هم درید  
نکتۀ از دای — ام بشنیده ام  
بتر است از آن که با پیری نشست ..

دخترک — بر جست از قید کمند  
هر سحر بر جانب گ — رمایه شد  
می نشد مهرش بوی یک ذره سست  
صبح — درگاه ایزد شکر برد :  
تا رسیدم — ر نعیم جاودان ...

که بهجت با همه نتوان نشست  
بتر است از گل زدست زشترو !

### برده فروش

روز گرمست .. لب دجله جانبخش کنون  
دامن نخل یکی خیمه دیبا زده اند ،  
بر در خیمه شترها و غلامان سیاه .  
تاجر برده فروش !

نور میباشد خورشید بر آغشه بخون ..  
تکیه — بر مسند زر بفت زده عالیجاه



عود میسوزد در هجر و میجوشد نهر ،  
باد می پیچد در برك درختان كهن  
زنك زنگیئی هر چند زند عود ، اسیر  
او كـــــرفتار سواران كشته

...

كشتهها گشته لكد كـــــوب و تباه  
امرا نیمه شب تـــــاخته اند  
بسر طایفه ای

تا زنی را بر بـــــایند مگر :

...

شب گرمست . . . بغداد ، سرای مرمر  
میچهد آب زفـــــواره ، سپس ،  
نغمه بـــــاد بهر شاخه و بـــــرگ ،  
قصر بیون خانه جـــــادو مرمرز ،  
نریشها ..

منظره سهرت انگیز است ..

...

باد از باغ شكفته بهوس میكـــــند  
تا كـــــه كوی بـــــد بهمه قصر نشین  
كه بزن ندان سیه ، قاب كـــــویر ،  
نه نسایی ، نه امید . . . . .

در یکی گنج نشسته است یکی زیبازن .  
هر دم از درد نهان میشود افسرده و بیر !  
كـــــر چه ده تـــــن از آنان كشته

خانه ها سوخته در آتش . . آه !  
با سواران خشن ، جوشن بـــــوش

بفروشند بیکك برده فروش . . .

زیر انوار قنادیل شكوهی دارد ..  
روی استخر فرو خفته فرو میریزد  
با سكوت شب بغداد بهم آمیزد ..  
ارغوانیست همه پنجره ها ،

تا نسیمی شود عشاق نـــــواز  
سخن از عـــــالم راز  
نه یکی شعله ، نه يك پـــــاره

بر سر کاه نشسته است بیابند گران ،

وی که محکوم بمرگ است ، کنون ،  
از پس پنجره آهنی ————  
همه جاریه ای

شب گرم است... خلیفه سر مست ،  
خیره بر پیکر رقاصه عربان گشته  
باز می خواهد قربانی نو ..  
او که گردیده همه غرق کنه  
جاریه ها ..

قصر زه ————  
مست از باده ناب

خواب بگرفته رک زندانی ..  
آمده صبح کهان ، زندانیان ،  
یاک اسیری که بود دشمن میر ..

بدر برده زیبا اندام ،

بیند از ره گذرد : — برده فروشی  
که بود دختر او ...

او که صد جاریه زیبا کشته ،  
باز خواهد ز لاله :

تانشیند لب کشت  
در کنار بت زیبا اندام ...

صبح چر کینی زدوران تابد  
که فرو افکند اندر دجله

روی امواج گل آلوده شط  
مترنم شده ماهیگیران :

— از لب بحر عرب ، تابکنار جیحون ،  
نهرها ، مزرعه ها ،

— باغ و بوستان ، جنگل  
همه از آن ملک ..

هر گنجی باینده سر سبز و خوش است ،  
هر گنجی جباری صفت زیباروست

همه از آن ملك !  
همه هم خوابه اوست ...

• تیر ۳۵

• • •  
اولین شعر

اولین شعر من از بهر یکی دختر بود  
شمع در مسجد متروك سیه میافروخت :

که زوی خـ اطره نغز بدل نسپردم  
تا که من عاشق چشمان سیاهش کردم !

• • •  
اولین شعر من آنوقت شکفت ، اندر باغ  
اولین شعر من آن بود که استاد ازل :

گل زرد از نفس بساد بهاران بشکفت  
شب زدیوان فسونکار یکی عاشق گفت ..

• • •  
گرچه آن شعر چون نقش حجری بود بدل  
تا نکویم ز سر سادگی اشعار زربین :

لیک چنگال زمان از سر آن سنگ سترد  
بری شعر زیادم غزل اول بـ سرد !

ص ۱۶ ر تیر ۳۵

بادبان باز کن !

بادبان باز کن ای دختر امواج کبود !  
رخته جان بکف موج خروغنده سپار !  
سایه افکن بدل آینه آب مگر ،  
چنگ برگیر و در آن نغمه عشاق بزن ،  
باد ده که بدل آتش عشق افروزد  
و چه چشمان سیه داری و کیسوی سیاه !  
بگذار ای صب دیجور که شادان باشیم

که کند دل هوس گردش دریائی را ...  
ناخدا کن بشبی باد گران پشائی را  
در دل آینه بینم رخ زیبائی را  
عور بفکن بدل زهره هر جائی را  
بیر از خاطر مـ اغصه تنهائی را  
خوش بیاراسته مشاطه دلارائی را !  
در همه عمر پروا کن تو تمنائی را ...

از « افسانه شب »

نخسکد چشمه هستی ز جور و ظلم جباران  
نکاهد قیمت گوهر چو افتد بر این جزاران ..  
ترجمه از نامق کمال - شاعر ترکی

چشمان دلفریب تو ای نازنین من !  
تاریک چون شب است و منور چو صبحگاه ،  
گاهی غبار رنج بر آن پرده برکشد ،  
گاهی بر آن شکفته شود پرتوان ماه ..  
ترجمه از بهرنگین - شاعر روسی

\* \* \*

### شب دراز است ...

---

شب دراز است و پریده خواب از چشمم ؛  
چراغ نفتی من میفشاند شعله ،  
از دیوان حافظ شعر خوانم  
یا که گویم داستانی ؟  
یا زخم آهنگ در گیتار ... تا لرزد نواهی ،  
موج افسونگر فرا خیزد ، بزیر خانه خلوت ؟

نه .. نگویم من حکایت  
نه زواقی ، نه زعدرا .. نه زلیلی ، نه زمجنون  
- گذشته ام از غصه داخون ؟

کهنه گردیده دگر افسانه عشق و جوانی ،  
گر زمن رنجه شوی ، ای همنشینم !  
خود تو دانی ...

گوش کن ، ای نازنین !  
 بر دگلهها بسادبان بندم  
 و پنجه بر سر موج افکنم  
 همراه تو تا باختر رانم ...  
 از اسیرانی گه بارو میزدند :  
 بگویم داستانی از زر خریدان  
 در کشتی جنگی یونان ...

\* \* \*

گویم از فرعون و از اهرام و از تابوت سنگی ،  
 یا که از قربانی نیل کی بود ؟  
 آخر چه سود ! ...

دانی ای همخانه و همراز من ، از چه غمینم ؟ بر چه می اندیشم امشب ؟  
 - من بفکر مرز و بوم خود ، بفکر مادرم هستم ،  
 بفکر خانه‌هایی کز جفا ویرانه شدند ،  
 چشمه‌هایی که ز نغمه او فنادند ..

\* \* \*

بر کش آن شمع و چراغ اول ،  
 که گویم داستانشانها  
 از هجوم وحشیان  
 از جویهای خون  
 از عروسان سیه پوش  
 از چراغی که فرو افتاد و شد خاموش ...

## جـ لـ و ه

میکنی جلوه ، بشب ، ایسایه سحر آفرین !  
نور زرد کهر بائی کز نکاهت بر چکاید :

ای پری پیکر ! که در صبح جوانی سرزدی  
هب که در جان و رست ، چون مار مرزه ، زهر ریخت ،  
از چه رو در خاک تیره رخ نهفتی نیم شب ؟  
بر نکستی بر فراش سردمن از بیم شب ؟

گر چه خالی مانده جایت ، لیک عطر کیسویت  
ای فروغ شمع خلوت ! گر چه مردی از نسیم ،  
باز هیبچد بکنج خانم ویرانه ام  
گر ز نوشعله زنی ، بینی همان پروانه ام ...

ای بت آشفته سو ! پیراهن ابریشمیت  
صبح کز روزن بر آرم سر ، بینم ایدریغ !  
باز جان گیرد بشبها در فروغ ماهتاب  
سایه کمر نک و محوت او فتاده روی آب ..

\* \* \*

\* \*

میکنی جلوه بشب ، ای سایه سحر آفرین !  
نور زرد کهر بائی کز نکاهت بر چکاید :

در همه جام شکسته ، در همه آئینه ها  
میشکوفد ، همچو شعله ، در شب زشت سیا ..

شب ۱۱ بهمن ۱۳۴

## م ت و ک

خاک گورستان نمسته روی ایوان خراب ،  
برده ها آویخته ، بر سقف تیره ، عنکبوت !  
شیشه های پنجره بشکسته و بسویده در !  
کرده روح شادی و امید ازین خانه سفر ...

آینه نماید اکنون صورت زیبا بمن ،  
در لجنها آب کشته سایه های زمر دین ،  
گشته افسانه ، دریغا ! دیگر آن عهد شباب !  
چشمه ساز زندگی خشکیده و گشته سراب ..

ایدرخت بیدمجنون! پیرگشتی همچومن؟  
از چهره، ای دختر همسایه، پژمرده گلت؟

وه چه خاک آلوده وبی جنبش وافرده ای!  
آنچه من دیدم، توهم درعمر کوتاه دیده ای؟



ازره عمر گذشته، بازگشتن بیهوده است!  
گیرم، اکنون، از سفر برگردی، ای کیتی نورد!  
گرچه افسانست آبزنگی، ای همسفر!  
چشم پوش از عالم زربنه و افسوننما،

سیل پام... ارا شکسته، بسته راه کاروان  
در همه مهمانسرا، یک تن نداری، میزبان...  
راه ظلمت پیش گیر و برنگرد از راه خود!  
کن فراموش، اندک اندک، حکمت بود و نبود.

شب ۸ بهمن ۳۴

دنیا، بهر طرف، بره عاشقان زار

افروخته، چراغ که سوسو کشد بدور...

تار و روان ظلمت، میجدوب بگذرند:

ازوازی فنا، بدل شاد ویر سرور...

## شیخ صنعان

او بود عاشق زن ترسا... به نیمه شب،  
او بود تائب از می و از عشق گلر خان،

از دشت بر گذشت و سر راه وی نشست  
لیکن چو دید جلوه گل توبه بر شکست...

وقت نماز شد... همه شبخیز بر دمید؛  
صنعان فکند سیجه و سجاده بر درید!

یک سایه ای گذشت زره، پیش وی ستاد!  
داد از برای دلبر کی دین و ول بیاد...

لیکن زن مسیحی ازین وقعه نفع جست،  
گفت: اگر وصال منت آرزوست، خیز!

بر شیخ ناسپرده کلید خزانسه را  
برگرد از محمد وشو زی مسیح هیا...



آن شب گذشت، روز دگر شیخ ره سپرد؛  
چون شام شد، بدیر زدند ارغنون عشق،

آمد بدیر و دین دگر اختیار کرد؛  
آنکه که ماهتاب سراز کوهسار زد...

افتاده روی کسوفه شده تما کنار آب  
درهم شده است زمره تر، لاجورد ناب

گسترده شاخها، همه جا، چادر برند  
بک عالم خیالی ورژبای دلپسند

راهی دراز کشته پراز سایه‌های زر  
بکشوده مرغکان سیه فام بال و پر ..

در صفحه زجاجی و در آسمان شعر ،  
در گوشه‌ای ، به بیشه‌تر ، خیمه برزنم ..  
از « شقایق »

بک برده از حریر دورنگ ، از فراز چرخ ،  
درهم شده است رنگ هوا ، رنگ بوستان ؛

زیباتر از حقیقت خود ، دلفریب تر ،  
در بخت هر یکی ، بفسون جلوه گر شده

باغست و بوستان ، همه جا .. تا کرانه‌ها  
در دور ، در فضای چمن ، زیر آسمان :

مستغرق خیال ، بسی آرزوی دل ،  
چون مرغک سیاه زنده بال و پر ، مگر

### در غروب آفتاب

در آفتاب درخشد بسان خرمین زور !  
ویا غمینم ازین روزگار زود گذر ؟

کنون بپرده مغرب ، چو اشک می‌لرزد !  
بسان سایه مهیوم بیابان می‌گردد ...

### صبح

در آبدان سیه ، شعله‌های مه بیند .  
نظر بشرق کند ، از ترانه لب بندد ..

در آب راکد و صافی ، نگر به نیزاران ،  
زمهر غار بست آیا گرفته خاطر و جان ،

ستاره‌ای که پیام آور شب تار است ،  
پربرخی که فراز آمده ، ز راه ده ،

سپیده برده زند چون ، بجانب خاور ،  
سپیده چون بدمد ، بلبل ، به بیشه دور ،



سپیده بردرد از هم حجاب ظلمت را ،  
ز روی باغ فتد برده شیانگامه سی ،  
ز پشت پرده شود فاش عالم اسرار ،  
فسوس تیرگی از روی جان نشوید صبح!

خیال غمگن شب را سحر کند نابود ؛  
عیان شود ، در افق ، کوهسار سیم اندود  
فرورغ و نقش و نگار جهان شود پیدا  
هموم چند فزاید ، به غصه های مسا ...

...



پرند سرخ کشد ، صبح در کرانه ، شفق ،  
چو جلاوه گر شود ، از سوی پیشه ها ، خورشید!

طیور را همه پر رنگ ارغوان گیرد  
قمر در آب روان او فتاده ، میبرد ...  
از < سایه ها > ۱۳۲۲

### ظهر

در آبهای کبود ، آفتاب نیمه روز ،  
ز کشتزار طلائی و جنگل زمرد ،  
ز سوی مزرعه ، از راههای خاک آلود ،  
ز لطف آب خنک ، مات کشه و میهوت ،  
همه مزارع زربین و پیشه ها نوشند ،  
ببوته های معطر ، بیای گلبن ها ،

ز روی عشق و هوس شعله ها فرو ریزد  
در آن هوای گرفته ترانه ها خیزد ..  
بسوی چشمه گرایند گاوها خرسند !  
کنار آب روان شاعرانه می ایستند ..  
ز جام زرکش خورشید ، باده آتش  
سسرک چند سراید ترانه های عشق !  
از < سایه ها > ۱۳۲۲

### فرهاد

کوهکن ، عاشق شیرین ، که بصحرای امل ،  
تیشه بر سنک فروزد که شکافد دل کوه ،

بود منم محور یکی برده خوش نقش سراب!  
بامید بیکه روان سازد بیک چشمه آب ..

افکنند طرح یکی گلشن ، چون باغ جنان ،  
تا بیاساید شیرین بزر بچهره در آن ...

با میدی که بهر سوی ، در آن سنگستان ،  
سایه بانها ز درختان ، بلب آب زند ،



روزهای گذران ، همچو نسیم سحری  
از بر دوست ، نه با قافله ای ، رهگذری ...

تیشه بر سنگ همی زد ، بهمین حال ، گذشت  
ماهها رفت .. ولی هیچ بیامی نرسید :

اندر از چشمه ندید و گیل امید فسرد  
جان بلب آمد و در آرزوی یار بمرود ...

سالها شد سپری .. کوهکن افتاد زیبا ..  
تیشه بر کوه زد و سینه احجار درید :

از « شایق » ۶ مهر ۱۳۲۲

### بمجنون

تا درین بادیه بشکفت گل و سبزه دمیده  
از بر یار سیه چرده پیامی نرسید ...

آنقدر اشک غم از دیده بخاک افشانیدی  
سایه سنگ نشستی و بره خیره شدی ،

خیز کان قافله بگذشت شب ، از راه دگر  
برد از گلشن امید تو آن غنچه تر ...

در ره قافله تا چند نشینی ، مجنون !  
تا نو آگاه شوی ، باد تصاف ناگاه

یار و هم خوابه يك عاشق دیگر گردید  
همچو مرغی شد و از پنجه صیاد پرید ..

عهد بشکست دلارام و فراموش کرد ،  
آنسیه چرده ، سیه طره طناز ، افسوس !

کاندین بادیه يك همدم و غمخوارت نیست  
دیگر ای مردك دیوانه ! هواخواه تو کیست ؟

خیز ! ای عاشق بیچاره ! منال از غم دوست !  
آنکه دلخواه تو بود ، گشت هواخواه دگر ،

از « شایق » ۲۴ آذر ۳۲

## شفق

شفق آویخته يك پرده خوش رنگ خیال ،  
 آسمان سرخ و زمین سرخ و گلستان گلگون ؛  
 رنگ شنکرف فـر و ریخته در آب زلال  
 مرغکان را همه آلوده پر وبال بخون ؛

•••

شفق آراسته يك بزم درخشان ، بفسون ،  
 آه ، گلین لاله فرخنده و رنگین شده را ؛  
 آبدانها همه چون ساغ—ر مینا پر می ؛  
 يك شبی هست مالال آور و غمگین در بی ..

از « شقایق »

## راه کوه

آنجا ، بق پشت جنگل هر موز و سبزه رنگ ،  
 راهی پدید گشته بخود ، در فراز و شیب ،  
 در سر زمین سخت و بکسار نیلگون ،  
 راهی دراز و مهیوم و باریک و پرفسون ...

•••

آنراه دلکش است و خیال آورست روز ؛  
 آن سرگران ز باده اوهام و این یکی ؛  
 آن راه را نـرفته مگر شاعر و شبان ؛  
 دنبال گله های خود ، آرام و نغمه خوان ..

•••

روشن بود ، بتاری شب ، با چراغ مه ،  
 آن راه تا سپهر —رین گشته متصل ،  
 یا بسا ستارگ—ان طلاگون و بسدین  
 آن راه از سپهر برین است تا زمین ..

☆ \* ☆  
☆ ☆

در گوشه ای نشسته ، سحر ، زیر نارون ،  
 بینم که ابر سایه بر آن بر فکنده است ،  
 هر دم ، باشتیاق ، —ر آن راه بنگرم  
 بینم که —ه دلبری شده همراه و همبزم ...

از « شقایق » ۳۲۲

## دل جو افسرده شود ..

جگر هر شب نزنند پرده زربفت پرند  
 ماه هر شب در افق شمع نیفروزه ، تا  
 تا که بر پرده افسونگر وی خیره شویم  
 دست در کردن هم بر طرف پیشه زویم ..

چشمه هر شب نبود زهـز مه برداز و نسیم  
گیسوانت که همه پرشکن و شبرنگ است

هر دم از کوه نمی خیزد و مشکین نشود  
تا ابد تازه و شبرنگ و پر از چین نهود ..

شاید، این چشمه دم از نغمه فرو بسته، دگر  
شاید این باد که در زلف توسر گشته شده،

خشک گردیده نفلند بگلستان و چمن  
یکشبی خواهد گفتن بتو افسانه من ..

دل چو افشوده شود بـر دۀ زر بفت فلک  
چون جوانی گذرد، ماه، چو بخیارۀ سرد

کهنه گردیده، دگر جلوه ندارد هر شب  
بزم ما را نکند گرم، بپنجم طرب

\* \*

\* \* \*

بـر فکن برده ز سر، ایامه تابندۀ من !  
قدحی بر کن از آن بادۀ سرخ، این دم خوش

بـاز کن بند ز گیسو و بر خسار انداز !  
چون نسیمی گذرد .. لیک نمیگردد باز !

از « شقایق » ۱۳۲۲

### کتاب زندگی

شبان تیره، بکنجی، نشسته تا بسحر،  
کتاب زندگی را ورق زدیم .. هیاهات !

بنور شمع فروزان، قرین ناله و آه  
بهیچ روی نگشتم زرمز وی آگاه ..

شبان تیره گذشت و سحر فراز آمد،  
چو روز گشت ز نو آرزوی شب کردم

غمین و تیره .. چه گویم سیاهتر از شب !  
که بود روز سیاهم تباہتر از شب ..

کتاب زندگی را ورق زدیم،  
اگر چه قصۀ عمرم در آن مصور بود :

نه نقش دلکش دیدم، نه رنگ شوق انگیز !  
ولی فسانه ای نخواندم، غمین و درد آمیز ..

\* \* \*

ز پشت پسرده نظاره بنور مه کردم  
یکی ورق ببر بدم ، سپس تبه کردم ...  
از « اشعار جدید » ۱۳۲۶

شبان بهره نشستیم ، بکنج خانه خویش ،  
چو شب بسر بشد از دفتر سیاه ~~مهر~~ :  
حاصل

### نقش شب تنهایی

نقش شب تنهایی در پسرده شام افتد  
در آب روان آنکه اندوه ظلام افتد ..

چون روز زر آلوده بیرنگ شود ، کم کم  
چون روشنی و شادی برخیزد از دنیا ،

...

شب پسرده زیبائی ، همرننگ بهار آرد  
در خاطر ناشادم بس رنج بیار آرد ..

ایکن شب تاری ، در حلقه چشمانت ،  
دنیای خیال انگیز ، از نور نگاه تو ،

\* \* \*  
\* \* \*

در تیرگی دنیا ، همزاد خیال — من !  
در پرده تاریکی ، چون آب زلال من ...

دانی کیم ای دلبر ؟ - کم کرده ره مقصود ،  
در خلوت بستنها ، چون مرغ شباهنگم ،

چون غنچه شادانی از خون دلم سیراب !  
چون سایه کمرنگی ، در روشنی مهتاب ..  
از « اشعار جدید » ۱۳۲۶

دانی کیمی ای دلبر ؟ - بشکفته بدهر اندر ،  
چون شمع زر افشانی ، افسانه یک آنی ،

### بیاد یک شب ...

شعدانهای طلائی و چ — راغان کبود  
در شبستان روانپرور ماغیر نبود ...

نیمه شب بود .. بمشکوی معطر ، میسوخت  
جز تو و شمع ، بغیر از من و پروانه زار ،

...

شیخ دلکشی افکنده یکی سایه ناز ؟  
غافل از آنکه دمد اختری از پرده راز ؟

خواب بود ، آنچه همی دیدم ، بر پرده شب ،  
پا که سر مست بدم از می کلنگون هوس ،

خواب میدیدم کز پرده بر آید ملکی ،  
یا که بیدار بدم ، گوش بافسانه عشق ؛

اطلس آبی بر تن ، بسرش تاج زرین ؟  
یا تو بودی بیرم ، آنشب ، ای تازه گلین

• • • •  
• • •

تو بدی .. ایصنم دایروای چشم سیاه !  
من بتو عاشق و مفتون و تو بس شرم زده !

قد برافراشته ، چو شاح زمرد ، لب آب  
من چو میخواره ، تو در ساغر شب ، باده ناب ...

از « حقایق » ۱۳۲۲

### اشتران

آهنگ دلپذیر جرس ، درسکوت شب ،  
از هر یکی ، براه فتد سایه دراز ،

گوید بر اشتران عرب ، داستان راه  
در دشت بیکرانسه غم ، در فروغ ماه ..

• • •

یک تن ز اشتران که بدنبال یار خویش ،  
بیند بخاک ، سایه خود ، میکند خیال

در راه — رغبار قدر گام میزنند  
جسمی است ، سر ز پرده اوهام میزند !

• • •

یک دیگری ، که در ره بر رنج بادیه ،  
داند که این سیاهی مر موزتکس اوست !

بیش از همه گسداخته و پخته تر شده  
در راه عمر تیره و راه سفر شده ...

• • •

آن سوم — بی فکر شده .. آرزو کند  
باساربان سبک کند این بار جانگزای ،

— ایکاش واحه ای در افق جلوه گر شود ؛  
— یاقافله ، ز لطف ، سر آبدان رود ...

• • •

• •

— ، مست آرزوی دراز و خیال خام ،  
سر مست از نوا — وای فسونگار آرزو :

چو — اشتران ، بیادیه ای گام میزنیم  
در پرده فروغ قمر جام میزنیم ...

جز سایه نیستیم ، ولسی در فروغ ماه ،  
آن کیست از میانۀ ما — باخبر شود

• • •

هر روز پایبند خیال ، از جهان ملول ؛  
یکروز سر زدیم ز ظلمات زن — دگی ،

عکس ز ما افتاده بره ، روی ریگ — زار  
زاسرار زندگی که نهان کرده روزگار ؟

هر شب ، ز خوابهای پر آشوب بیمناک ؛  
یکروز میشویم نهان در حجاب خاك ...  
از « اشعار جدید » ۱۳۲۶

از صحبت باران دمشق ، لالت آمد ...  
از « گلستان سمدی »

سیر از صحبت ی — اران دمشق ،  
سر نهادم بیابان و کوه — ر  
انس بگرفتم با وحش و طیور ...  
زی — ر چنگال پلنگ افتادم ...

خسته از ع — اشقی و قصه عشق ،  
در ره قدس ، بگره — ای هجیر ،  
کردم از بادیه — خشک عبور ،  
تا ک — در بند فرنگ افتادم !

• • •

کار کلی ، تاب و توانم فرسود ...  
گفت : — اینجا چه کنی ؟ مرد خدا !  
همدم و ی — ار خدایان گشتم  
گل کش خندق کفارم ک — رد !  
بابت فدیه — ن ده دینار  
دخترش را بنکا — م آورد !  
کرد بیهوده گران کابین را ...  
گشت بوپا چو گل نغز چمن  
خیرگی ک — رده و دشنام داد  
گفت ایگل کش ! ، ای بیسر و پسا !

در طرابلس ، بصف قوم یهود ،  
کار فرمای حلب دی — د مرا ،  
گفتم از خالق گری — زان گشتم ،  
نمک دوست گ — رفتارم کرد :  
الغ — رض ، داد ، ز روی اجبار ،  
بحلب ، با همه اکراه — م ، برد  
گر چه بد دختر کش نازیبیا ،  
نوعروس اول دل ی — رد ز من ،  
لیک ، کم کم ، ز رخسار — رده فتاد ،  
همچو شب کرد سپه روز — را ،

داد از بهر تو — و ده دیناری ؟  
خوب گفتمی و بسی گل گفتمی ...  
تا نجاتم ده — داد از بیکاری ،  
داد بر دست یکی ماده پلنگ ! ...



وارهانید چه و از پنجه کَرَگ !  
بره زین کار فضاحت نالید :  
خود مگر گرسنگ جگر خوارم بود ؟  
• دیباہ ر ۳۳ •

نیستی آنکه پدر ناچ — اری  
گفتم ای آفت چه — ان ! در سفتی !  
داد گر باب تو — و ده دیناری  
گر رهانید ز زنجیر ف — رنک ،

بره ای را ، سحری ، مرد بزرگ ،  
نیمه شب ، کارد بجلقش مالید !  
آنکه ، گفتم ، از کف گر گم بر بود ،

### ستاره بخت

چون چراغ تابناک و شمع زر افشان شب  
اختر بختم فرو غایتید از دام — ان شب !  
میشود افسرده و کمرنگ در پای — ان شب  
میخیزم در تیرگیها ، میشوم مهم — ان شب  
میشتابم سوی ظلمت ، بشنوم دستان شب  
لیک از تو — و میفروزم ز آتش پنهان شب  
لیک صد شکر از افق تابد مه تابان شب ...  
زمستان ۱۳۳۶

هر کسی را اختری در آسمان باشد شگرف  
لیک من دیدم ، به بیدارگ ، بشبهای دراز ،  
دل که در آغاز شب ، چون گل شکوفد ، ایدریغ !  
اندرین غربت که روزان در بدر کردم ، ولی  
بسکه سیرم از نوای خشک و ناموزون روز ،  
سوختم هر چند از آلام و خا کستر شدم :  
گرچه جانان رفت ، خانه شد تهی ، افسرد شمع ،

« یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت ... »  
از « گلستان سمدی »

شاه — ری پیش امیر دزدان  
پیش وی دست تمنا بگشود ••

فصل دی رفت ، بیرف و بوران ،  
ساخته شه — ر و ثنائیش بنمود



گفت تا جامه او بر کنند ،  
رفت بیچاره ، بسرهای شدید ،  
دست زد سنگ بکیرد از راه  
دید یخ بسته همه سنگ سیاه !  
سنگ را بسته درین یخ بندان ،

...

برهنه از ده بیرون کردند !  
سکمی چند شد از راه بدید !  
تا کند دفع مگر سگها را ..  
گفت این مردم بد کاره چرا  
برگشودند ز سر طوق سگان ؟

میر ، از غر فیه ، شنید آنچه بگفت ،  
گفت ای مرد حکیم آگاه !  
گفت من جامه خود میخوام  
مـرسان شر بها ایجانی !

کرد خنده ، گلش از گل بشکفت !  
از امیر الامـر اه چیز ی خواه !  
ا کـر انعام کنی جم جاهم !  
خیر واحسانت بتو ارزانی ...

### ایگل نرگس !

چه کردی ، ای گل نرگس ، درین بیابانها؟  
بیا ، بیباغ و چمن ، ای نگار روح افزا !

...

که جای دیو و پری ، منزل شبایز است  
که شیشه پر ز می است و پیاله لبریز است ..

همیشه دست تپی ، زین حدیقه برگردی ،  
همیشه بر گل رویت ، که نغز و شادابست ،

...

بدون آنکه کنی دامنـی بر از ریحان  
سرشک غم بفشانی ، زدیده تـابان ..

چه دیده ای ، تو ازین انزوای وحشت ز ا ؟  
نگر که جیش سیاهی ، بشب ، شبیخون زد !

...

بتنک شام ، چه گردنی بـدره خالی ؟  
بساز نغمه شادی ، زغم چـه مینالی ؟

نگر که ماه بر آمد ، ز پشت جنکـل سبز ،  
مگری ! همچو شـباهنک ، کاندین بستان :

چو کوی عاج درخشان ، ز چنبر خاور  
نهال آرزوی کس نکشت بار آور ..

از « شقایق »

شراب

در آن زمان که بدنیا هنوز ناك نبود  
بکاسهٔ مه افسوننمای سیم آ—ود .

•••

که قطره‌ای بچکد گراز آن بچشمهٔ آب ،  
هزار اختر رنگین بتار و بود حباب . .

•••

تمام اهل قبیله ، شبانه ، مست شوند ؛  
چو باد صبح سبکی ، بکوه و دشت روند . . .

•••

بقبر مردهٔ دیرین ، بسحر ، جان گیرد ؛  
نخورده از می آن رز ، بسی توان گیرد . .

•••

که همچو روح بود در پیالهٔ کالکون  
تمام عمر شوی باخیال وی دلخون . . .

بیاد روی تو خوردم شراب عشق انگیز  
عرب ناب که باشد چو آفتاب زرین ،

شراب گفتم . . لیکن چنان می صافی  
چو چشم خویش بهم بر زنی ، طلوع کند

اگر کسی ، زمین قبیله ، زان نوشد :

اگر قوافل صحرا بیاد آن افتند :

بخاک مرده فشانی اگر از آن باده ،

بریز ساک وی ارخته‌ای نشیند باز ،

شراب گویم .. آنسان شراب جان پرور

شراب گویم .. اگر بابت عرب نوشی :

بیک شاعرهٔ عاشق پیشه

نامه

رفته دیگر ز کفم دامن گل . . .  
بی باسرار دل خسته بس—رد ؛  
باید امید ز خورشید کسست . .  
میکنم بساز یکی فکر محال :

گر چه بزم مرده مرا گلشن گل ،  
گر چه کسی نیست بچشم نگرد ،  
گر چه میدانم شب نزدیکست ،  
لیک ای دلبر بس—ر غنچ و دلال ؛

میشد از عشق چو تو بار آور !  
 جرعه آب حیات ————— میداد  
 همیشه از سحر بمن خاطر خواه  
 تا دهد از غم ————— م پنهانش خبر ؛  
 خویش را بیهوده رسوا میکرد ،  
 من نمی گشتم به ————— ابند بعشق ..  
 تیرگی بر دل و بر جان آرد ..  
 کرد هر ————— شمع نگردد بفسون  
 همه از عشق نهان داده صلا !  
 بال بر شعله ، چو پروانه زده  
 لیک از گفتن آن لب بسته ..

\* \* \*

\* \*

قصه بی پرده زن رسوائی است ...

گر خزانم بفسون ، ایگل تر !  
 گر بر بیدختری از راه وداد :  
 گر یکی شاعر ————— ره چشم سیاه  
 گر نوشتی غزلی دلکش و تر  
 گر چو تو ————— دم ز جلافت میزد ،  
 گوش کن ، ای زن ! سوگند بعشق !  
 چونکه زان شعر فصاحت بارد ،  
 یک زن شاعر ، آشفته درون  
 شعرها خوانده ام از شاعر ها  
 همه دم از دل دیه ————— وانه زده ،  
 گر چه چون تو همه وصلت بسته ،

عشق ورزیدن زن زیبایی است ،

### باز گشت

تا بشویم همه شب زلف سیاه ،  
 بر دو گوش تو ، چو یک روی نما  
 شعله ور گردد ، در پر تو شمع ،

باز میگردم از ظلمت مر موز فنا  
 بسر چشمه ای ، در پر تو ماه ..  
 باز میگردم تا حلقه زر آویزم  
 کز دو سو ، از پس کیسوی دراز ،  
 روی بالین من ایمایه ناز !

نیمه روزان که بیوید گل زرد،

تا برون آیی و در باز کنی !

خنده بر من زنی و ناز کنی ..

بادۀ نــــاب به پیشم آری

تو بلبخند بگویی : - آری ! ..



خاک آل-وده و بس تشنه لبم

گیسوی پــــر شکنم .....

دوستانان من و دلبر من !

خفته عفریت ز منم ان !

چشمه خشکیده و لب دوخته است ..

فرزین ۱۲ - تیر - ۳۵

باز میگردد بر مزرعۀ بشکفته ،

تا بنوشم بقدح شربت سرد ..

حلقه بر در زخم ، آنکاه ... مگر

تا بیاد آوری از عهد قــــدم :

فرش گسترده در ایوان گلی ،

هر چه من گویم بیجا ، با جا ،

آه راهم همه بن بست شده !

گشته اسپید ، ز درد و غم تو ،

مرده امید بدل !

چشمه ماه گل آلوده شده .

خاک گردیــــــــــــده همه

خانه ام گشته خــــــــراب

در پس برده تاریکی آن :

باز کردم زره رفته ؟ - چه سود !

خیمه عشق و هوس سوخته است ،

### گل بیخار

شکل منسوخ من و دشمن خونخوار منست

نو جوانی منست و گل بیخار منست ..

آنکه می بینم در آینه با منوی سپید

و آن نگار بیکه بدیوان غزل نقش شده :

## آیه یأس مخوان !

آیه یأس مخوان ، ایشب تاریك سیاه ؛  
قصه از عالم اموات مگو ، ایشب تار ؛  
تسا که بر آینه فکر فتد نقش خیال ،  
آنکه بر گشته شبانه زره دور و دراز  
جام زهر از کف عفريت نگیرد هرگز ،  
رونق بزم مرا با غم و اندوه مکاه ؛  
جان مشتاق مرا لحظه ای تنها بگذار ؛  
نقش افرشته آراسته و خوش خط و خال ..  
تا خورد باده گلگون ، شنود نغمه ساز  
در لب آبروان تشنه نمیرد هرگز ..



ایشب ، اینقدر مگو قصه ز اعصار کهن ؛  
آقدر نوحه سرودی که دلم درد گرفت ،  
قصه گفتی بمن از کتوتهی عمر بشر ،  
لیک در بستی بر روی من ایغول سیاه ؛  
پرده برگیر که دامان افق روشن شد ،  
غم بگذشته و فرسوده بیامد مفکن ؛  
خشک شد چشمه عشق ، آینه ام گرد گرفت ..  
گفتی افسوس بر این زندگی زود گذر ؛  
تسا شوم در دل ظلمات الهم محو و تباه ؛  
مرغ خوشخوان سحر بر طرف گلشن شد ..

۲۰ بهمن - ۳۵

## باغ محبت

باغی آراستم از بهر تو با محنت و رنج ،  
بافتم پرده ای از پیچك واز بوته تاک ،  
کاشنی ساختم افر وخته چون باغ ارم ؛  
آب پاشیدم بر سبزه که در پرتو شمس ،  
آب درجوی روان کردم ، چون زمرد تر ،  
سایبان ساختم از بهر تو ای سیمینبر ؛  
تا که مرغان چمن بر سر آن نغمه کنند  
زاله ها بینی اندر گذرت شعله زنند ..



بزمی آراستم از بهر تو ، در غیمه شب ،  
 شمع بدعهدی تو دید و بمن زار گریست ؛  
 ..  
 من نخواهیدم شب .. تا تو بخوابی جانان!  
 تا نسیم سحر آشفته نسازد زلفت :

شمع افروخته و باد بسانگر کسردم  
 من زدم خنده بتو ، غیر نداند دردم ..  
 قصه عشق زلیله می وزم چون گفتم  
 با سبان گشتم و تا صبح گهان ناخفتم ..  
 از « شقایق »

### بهرغ شبخیز

چون بظلمت ، نظر واهی و پر سایه من  
 چون بیالین من ابلیس خطا کار خیال ،  
 ..  
 ناکهان بانگ جرس دار تو برخیزد .. تا  
 یا که چون هانف غیبی ، ز سرا برده قدس ،  
 ..  
 هنکه ، سرگرم خیالات پریشان ، بیخود ،  
 لیکت تو از قفس تیره خود میدیدی ؛  
 ..  
 تو مگر عاشق پروینی و یا همدم ماه ؟  
 از چه ایمرغک شبخیز ! چنین بی پروا ،

از پس شبشه در نور امید جوید ؛  
 همه افسانه ظلمات و سکندر گوید ؛  
 ..  
 خیر از مـ و کب فرخ بی نوروز آرد ؛  
 زده آمدن صبح دل افروز آرد ..  
 ..  
 در بیابان فسونکار اصل میگشتم ؛  
 که سحر شمع فروزد ، سوی خاور ، کم کم ؟  
 ..  
 که نخسبی وز ما سخت نکهداری راز ..  
 بی سبب ، میدوی آرامی شهبای دراز ؟  
 از « افسانه شب » ۱۳۲۰



بر سر آنکه ، ز کشتار بشر بر میگشتم  
 خاک پای نجس آنکه بسی گفت دروغ :

بر فشاندند گل و غنچه واحسن گفتند ؛  
 توتیا کرده و بوسیده ، بهرگان رفتند ...

## زیر آسمان پرستاره

گاهی بچرخ نقش زند دست کردگار :  
امشب بر از ستاره شده آسمان ما ،  
با آب زر ، پبرده شب ، صورت قشنگ !  
کرده ست ماه در طرف بیشه ها درنگ ..

\*\*\*

بغزوده بیشه ها همه در زیر آسمان :  
من عاشقم به نغمه لرزان دلکشت ،  
ز آهنگ دلکشی که کند موجهای آب  
يك نغمه ای بساز بزین تا روم بخواب ...

\*\*\*

از خیمه کبود فلک ، اختران نگر  
بگذار تا بخواب روم ، در کنار تو ،  
ریزند بر جهان سیه ، بر تو توان زر  
در زیر سایبان چنان کیسوان تر !

\*\*\*

غمگینی از برای چه ای اختر سحر !  
در پرده گر نهفته کنون ماه شبفروز !  
خاموش کن چراغ ، غمان دور تر روند ؛  
صدماه ، در سایه شب ، جلوه گر شوند ..

از « شقایق » ۱۳۲۲

\*\*\*

## شبهای قزوین !

ز طاق مسجد ویران ، چو در شب تاریک ،  
ملائک از دل ظلمات شب فراز آیند ،  
شعاع شمع فتد روی معبر باریک :  
که روی عجز و تمنا بر آستان سایند ..  
بیارگه — آه مقدس ستاده میگوبند :  
بخاک تیره چرا یک چراغ تابانست ؟  
بزیر پرده همه آدمی فرو خفته ! ..  
چرا به پرده ظلمت ، زمین فرو رفته ؟

## پیلان

بچنگل در زمین سبز پیلان  
 چمن خشکیده شد بزمرده شد بید  
 تمنم آبها بر گل رسیدند  
 بنزد پادشاه خیش رفتند  
 زامساک عجیب ابر و باران  
 خزه بسته چو مرداب سیه کون!  
 یکی آبشخوری بر چنک آرند  
 در آخر چشمه مهتاب جستند  
 خروشان بود و شیرین همچو ارغند  
 بهراه علفخواران جنگل  
 بسوی خیمه مهتاب بشتافت  
 سرا پرده بزد در پهنه بساز  
 چمنهای پسر از مینا و شبنم،  
 خروشان چشمه سار نزهت افزا  
 ز آن ملت خسر گوشها بود..

ز خر گوشان گروهی زار و نالان  
 بزیر پای پیلان معوج گشتند  
 برای دفع دشمن چاره جستند

شنیدم یک زمان در ملک سیلان  
 بسالی، فصل گل، باران نبارید  
 چنانچه چشمه ها آسیب دیدند  
 از آن رو پیلها بیچاره گشتند  
 بگفتند ای خدای بیسه زاران!  
 همه آبشخور و کاریز و جیحون،  
 ملک فرمود در جنگل بگردند  
 بهر کوه و بهر دره رفتند  
 که بر آب روان بد بازه چند  
 همایون موکب سلطان جنگل  
 زین بـوتـه زاران راه بشکافت  
 لب آن آب صاف نغمه پرداز  
 ولیکن آن زمین سبز و خرم،  
 تمام بیسه زار و باغ زیبا  
 ز دوران قدیم شاه نمرود

.....

چو روز چند رفت از کوچ پیلان  
 میان چنبر گوردو نه رفتند  
 شکایت پیش شیخ خویش بردند



پس از مدح و ثنا گفتند ای پیر !  
که دشمن خانه مان را کرد ویران  
نه باغ میوه و نه بوستان ماند  
همه مالیده شد در زیر پاشان  
هر اندیشه فرو شد شیخ یکدم  
که اندیشه کند ، منطوق بفهمد  
تمام عمر در جنگل چو ریده  
نمیدانند هنر جز زور گفتن  
نگشته چون بعمر خویش نخجیر  
ادب باید نمودن خیره سر را  
یکی گفتا که من تدبیر دانم  
حریف هر چند هست و دیو بند است  
اگر چه در شبیخون نیست ترسو  
رسالت گر بمن بخشند یاران  
همه یکدل بآن کس رأی دادند  
برفتند همچنان در نور مهتاب  
بزیر بوته ها گشتند پنهان  
بشد ایلچی بر روی تپه بنشست  
زدور آواز داد و گفت ایشاه !  
که تا پیغام او بر سر تو رسانم

بیندیش از بس رای خلق تدبیر  
بزیر چرخ رفت انبوه طفلان  
نه آلونک ، نه خیمه ، سایبان ماند  
بچنگ آورد دشمن ملک آسان !  
بگفتا پیل وحشی نیست آدم  
بیباغ وراغ مردم پای ننهد  
همه از کاسه بیگانه خورده  
هجو آوردن و پیمان گسستن  
چو دیوانه گسسته بند و زنجیر  
بتدبیر و بسایه نیرنگ و فسونها  
بافسون خصم از جنگل برانم  
ولیکن غافل از بند و کمند است  
بسان پهلوان پنبه ست یارو !  
برانم خصم را از مرغزاران  
بمراهش بجنگل رو نهادند  
برسم بدرقه تا چشمه آب  
فرستادند او را پیش بیلان  
نفس تازه نموده جا بجا گشت  
فرستاده مرا بر خدمت ماه  
وامر ماه بر سر کرسی نشانم

تو دانی بر بیمبرها حرج نیست  
 بیاسخ داد زد خرگوش دانا  
 که میگوید قمر؛ ای آهنین تن  
 میباش ایتمدرها بر خویش مغرور  
 چنان آتش زخم بر دودمانت  
 حریفی سخت پنجه چون ندیدی  
 درونی گشتی به پیشه در شبانگاه  
 اگر از فعل خود نادم نکردی  
 در آرم چشمهایت را بچنگال؛  
 چنان زارت کشم ای سخت جانا؛  
 اگر باور نداری گفته‌هایم  
 بموج نقره آب اسب تـــــــازم  
 شکفت آمد حدیث ماه بر فیل  
 بموج لاجوردی ماه را دید  
 بزد خرگوش داد ای پیل سنگین  
 بخاک افتاده وسجده بجای آر  
 تردد کرد پیل از گفته او  
 بزد خرطوم خود در آب ناگاه  
 هراسان شد بایلچی گفت، آیا  
 بگفت آری، به لحن طعنه آمیز،  
 گریزان شد شه پیلان به نیرنگ  
 بدنبالشی روان گشتند پیلان

بگفتا پیل آخر منطقت چیست؟  
 بدان آگاه باش ایشاه پیدا؛  
 ز جور و ظلم خود اندیشه کن  
 که هستم از تو و از شیر پر زور  
 که دود تیره گون خیزد ز جانات  
 بیاغ خلق رفته خوش چریندی  
 نمودی تیره آب چشمه ماه؟  
 بدور چشمه مهتاب کـــــــردی  
 کنم آن پیکر سنگینت پامال ...  
 که گوید خلق اندر داستانها  
 درنگی کن که در چشمه بیایم  
 که با فیل دهان پیکار سازم  
 خرامان شد چو کوهی بر لب نیل  
 کمی اندر کنار چشمه گردید  
 بکن بر خالق کاریز تمکین  
 که تا مه منحرف گردد ز پیکار  
 روان شد سایه وش بر ساحل جو  
 بجنبش آمد اندر آبدان ماه؛  
 نمودم فعل زشت و کار بیجا؛  
 چه پائی؟ ماه آشفته ست بگریز؛  
 گذشت از مرغزار و پیشه تنگ  
 سر خرفت از جالیز و بستان ...

قصه بازرگان و طوطی

هر زمان سر بر سر وی میگذاشت  
 خـ...واجه را میداد از اوضاع خبر  
 بر همه افسانه اش میداد گوش  
 این خبر را بنده ای بر خانه برد..  
 در سر سفره، بگـاه تنگ هم  
 از پرندهین جامه و انمار هند  
 تا که رو بر طوطی ناشاد کرد :  
 کوچه سوقه اتی ز هندت آورم ؟  
 گفت - ای ارباب ! ای فرخنده نام !  
 این پیام از من ببر بر آشنا :  
 گرچه آن محبس غمین و تیره نیست  
 روز از دیده گهر ببارد همه ،  
 ابروسان کش بـاغ و چمن !  
 که شما برسبزه گاهی بر درخت ؟  
 چون روید اندر هوای بوستان..»

تا رساند سوی جنس از وی سلام  
 کرد لنگر از دل و ریـا جدا

تاجری يك طوطی زببده داشت  
 همچو آدم طوطی سبزینه بر  
 بود تاجر عاشق آن سبز پوش  
 از قضا يك روز عزم هند کرد  
 خانم خانه ، کنیزان هر کدام ،  
 تنجه هائی خواستند از کار هند  
 خواجه هر يك را بوعده شاد کرد  
 زین سفر ، ایمرغك رنگین برم !  
 آه سرد از دل کشید آن مرغ رام ،  
 گر گذارت بـ...رفتد از بیهه ها  
 که یکی طوطی بحبس آهنی است ،  
 ليك باز از بيشه ياد آرد همه  
 گوید ای یاران بد پیمان من !  
 «این روا باشد که من در بند سخت ،  
 باری از من یاد آرید ای مہان !

\*\*\*

«مرد بازرگان پذیرفت آن پیام  
 صبح در کشتی نشست و ناخدا

بادبان افراشته ، کشتی براند  
مدتی تاجر در آن اقلیم کشت  
دید هر جا طوطیان سبز پوش  
بر سر شاخ و شجر کپ میزنند  
تاجر استاده در آن نزهت سرا  
که - یکی طوطی بحبس آهنی است  
لیک باز از پیشه بیاد آرد همه  
گوید ایاران بد پیمان من !  
« این چنین باشد وفای دوستان ؟ »

• • •

طوطی بی چون حرف آن مردك شنید:  
نقش بیجان شد بخاك تیره گون ،  
مرد را زان واقعه آمد شکفت  
لیک بس غمناك شد از کار خویش،  
گفت با خود ، از سر نا بخردی ،  
طوطی سبزینه را کشتی فسوس !

• • •

چون مهبی بگذشت زان احوال باز  
باز در کشتی نشست آن مرد خام  
در بزد بانو بیامد شادمان  
دور مردك حلقه و بیبا زدند ،

تاجر ما را بهندستان رساند  
تا سحر گاهی ز پیشه بر گذشت  
چون عروسان کش عشوه فروش  
یا بسبزه یا با بگلشن می چمند  
داد بر آنان پیام مرغ را :  
گرچه آن محبس غمین و تیره نیست  
روز از دیده گهر بارد همه ..  
ای عروسان کشی بساغ و چمن !  
من درین حبس و شما در بوستان ؟ »

از سر شاخه بخاک اندر سرید  
از سر نیرنگ و بارنگ و فسون ..  
دور شد زانجا ره منزل گرفت ..  
وز پیام مرغ بی آزار خویش .  
آتشی بر خرمن جانی زدی ..  
قاتل يك جانور کشتی فسوس ! ..

تاجر ما برگ ره را کره ساز  
تا فراز آمد بشهرش تنك شام ،  
هم کنیزان آمدند از بوستان  
حلقه رنگین و بس زیبا زدند ،

هدیه ای که هم عزیز و پسر بهاست  
 چون شنید از مهربانان بوی عشق ..  
 که در آن بنهفته بسد رنگ فسون  
 صبح آن رنگ فسون را مسی نهفت  
 سینه ربزی داد ، یا هر کبود ..  
 تا همه از خواجه خود گشت شاد  
 بر کشید از سینه خود یک نفس  
 تحفه طوطی <sup>کلی</sup> که زن پس کجاست ؟  
 از منت یک کار بیجا خواستی ..  
 در دل بیشه بیردم نام تو  
 زهره اش بدریده و لرزید و مرد !  
 تلخ کردم ، بی سبب ، من کام خویش ..  
 از غم و غصه تبه گردید مرغ !  
 همچو گل کز باد گردد بر پیر ..  
 شد دلش از مهر مرغ چاک چاک ..  
 همچو مادر مرده ای فریاد زه !  
 از چه بگذشتی زه نیا بیخبر ؟  
 ریخت روغن بر زمین و دیک ماند !  
 نازک و نارنجی و بـرک کلی  
 کی فرو میریختم قلب رقیق ؟

هر یکی با عشوه ای هدیه بخواست  
 مرد همبان باز کرد ، از روی عشق !  
 داد بر بانو بـرند لاله گون ،  
 چون شفق در نیمه شبها میشکفت ،  
 بر کنیزان دگر ، از روی جود ،  
 الغرض بر هر یکی یک تحفه داد  
 طوطی بیچاره از پشت قفس  
 گفت - خواجه ، تحفه من پس کجاست ؟  
 گفت - تو تحفه ز من نخواستی ،  
 چون بمرغان دادم آن بیغام تو ،  
 طوطی نغزی ز دردت بوی برد  
 بس پشیمان گشتم از بیغام خویش ،  
 خواجه چون گفت این سخن ، لرزید مرغ !  
 در قفس افتاد آن سبزینه بـر ،  
 خواجه چون آن دید ، شد اندوهناک !  
 اشک بر دامن فشانده ، داد زد ،  
 گفت : - آوخ ! مرغ سبزینه بر  
 آه زندان ، شب ، تاریک ماند  
 گر بدانستم که تو ناز کدلی ،  
 کی خبر میدادم از مرگ رفیق ؟

«ای دریغا مرغ خوش آواز من!»  
 این سفر هر چند بار آور بشد ،  
 گر چه هدیه آوریدم بهر یار ،  
 گرچه بزم گشت روشن .. ایدریغ!  
 این بگفت و درب زندان باز کرد ،  
 بر گرفت از بال سبز و بنگر بست ،  
 بر یکی کنجی فکنده گفت : - روا  
 طوطی مرده ، بناکه ، جانگرفت ،  
 خواجه شد مبهوت ، از نیرنگ او  
 آنچه کرد او ، مو بمو آموختی  
 گو ، چه یادت داد آن مرغ شریر ؟  
 گفت طوطی : - درس عقلم یاد داد ،  
 تا بیفتم ، همچو او ، بیجان بخاک ،  
 چونکه در بندم کشید آواز چند ،

آورده اند زاهد مستجاب الدعوة بر لب جوی  
 آشته بود غیلواج موش بچه افکنند پیش او ..  
 از « کلبله دمنه »

ای دریغا همدم و همراز من ! .  
 دلپذیر و نیک جانپرور بشد ،  
 تا بشد با بنده هر شب سازگار ..  
 کشتت ، ای مرغ زمرده ، بیدریغ ...  
 گور تنگ مرغ بیجان باز کرد  
 همچو بچه بر عروسک بر گریست !  
 گشته ای دیگر چو بشکشته سبوی ..  
 بر پرید و جا سر ایوان گرفت !  
 گفت - بردی طوطیان را آبرو !  
 « چشم ما از مکر خود بردوختی ؟ »  
 تا که بر موش مردگی گشتی دلیر ؟  
 تا رهم از دست مرد نامراد ..  
 تا شود خواجه بر ایم سینه چاک  
 لاشه من و اره انیدم ز بند ... »

چو از زهد و عبادت گشت دلگیر  
 بیانی شد کنار جوی بنشست  
 یکی موشی فرو افکند بر خاک ..  
 گرفت از خاک و در دستار پیچید

شنیدستم که يك تن زاهد پیر  
 زکنج دخمه تار يك بر جست  
 در این اثنا غلیواجی ، ز افلاك ،  
 چو زاهد موشك بیچاره را دید

که بر منزل برد آن سخت جان وا  
 ولی اندیشه کرد این موش ناباک  
 اگر در خانه وی جا گزیند  
 دعا کرد ایزد او را دختری ساخت  
 چنانکه مهر روی دلبندی—رش  
 سپرد آن دخترک را قیم راد  
 که آموزه با او خط و کتابت  
 غرض آن مه جبین در مکتب تار  
 بخواند از گلستان عشق و جوانی  
 چو شد بالان بسان سرو آزاد  
 خبر شد زاهد از آن ماجرا چون  
 بگفتش ای بت طنز—از وزیبا  
 که چون دوشیزه بالنده گردد  
 بیاید شوهری نزدش نشانند  
 کنون جفتی گزین ای سرو آزاد  
 بزد لبخند دختر ، گفت ای پیر !  
 کجا آن شوهر معقول و دانا  
 که شب مانند شمعی بر درخشد  
 بگفت از مهر تابان میزنی دم ؟  
 بمهر تابناک آن مره رو کرد :

که بر سفره نشانند میهمان را ..  
 که افتاده چنین از اوج افلاک  
 از او اهل و عیالش رنج بیند  
 پراز ناز و کرشمه دلبری ساخت  
 زدی بر سایه تالاب آتش ،  
 بمکتب خانه بر دست استاد  
 ز حکمت فصل عشق و ناز و صحبت  
 روان کرد از کتب اشعار بسیار  
 بشد یک خانم آداب دانی !  
 بزد آتش بقلب م—رد استاد  
 ز مکتب خانه اش آورد بیرون  
 بسی افسانه دارد دار دنیا  
 - چو طوفان بلا توفنده گردد -  
 کزان خورشید تن آتش نمانند ..  
 بمیل خود ، بخیل آدمیزاد ..  
 مکن ما را چنین از زندگی سیر ..  
 که در خیل بشر باشد توانا ؟  
 بروز سرد هم گرمی ببخشد ؟  
 - بگفت آری همان را می بسندم ..  
 بگفت - ای آفتاب آسمان گرد !

به پرفه اختری تسانده دارم ،  
که از من شوهر زبینه خواهد  
بگفتا آفتاب :- ای مرد سرمست!  
که بر رویم حجاب تیره بندد ،  
بشد زاهد به نزد ابر ، گفتا :  
ز من يك شوهر زبینه خواهد  
بگفتا آنکه جوئی باد راز است  
قوی تر از من است آن باد تیره  
بسان مهره — ازان رمز داند  
چو بشنید این سخن پیر پریشان  
بگفت آن فصل را در خدمت باد  
مرا يك دلستان نوشخندست  
ز من يك شوهر زبینه خواهد  
اجازت ده که عقدش را بخوانم  
بگفتا کوه از من سخت جان است  
سبک سارم بخواند ، خاکسارم  
اگر چه من جهان کردم ، سبک پای  
شبیخون گر ز من بر من بخندد  
ز پیش باد شد ، آن مرد نساچار  
که ای کوه بلند آسمان سای !

اگر خواهی بمقد تو در آرم ؟  
قوی پنجه ، یل فرخنده خواهد ..  
زمن توفنده تر ، بی شبهه ، ابرست  
بریش هر چه خورشیدست خندد ..  
— که این سه طلعت طناز زیبا  
قوی پنجه ، یل توفنده خواهد !  
که بر پرورده تو چاره ساز است  
که من در چنگ او باشم چو مهره  
مرا هر جا که خواهد میدواند  
بنزد بباد رفت افتان و خیزان  
که ای بباد دلیر سخت بنیاد !  
که اندک عیبجو ، مشکل پسند است ..  
قوی پنجه ، یل توفنده خواهد !  
سبک گردد مگر بار گرانم  
که هم سنگین ترست و هم جوانست  
ستیزه بسا چنان دشمن نیارم  
ولی او ساکن است و پای برجای  
چو دیو سخت جان از جا بچنبد ..  
بگفتا این غم و عادی بکمسار !  
یکی دو عیزه دارم نکو رای



ز من يك شوهر زيبنده خواهد  
همه كس دخترم را مي پسندد  
بپاسخ گفت كه - و حشت افزا  
كه او چون دختر تو نقش بافد  
چو فكر تيره در آن جا گزيند  
كند مخزن پراز انگور و كشمش  
برو نزد حريف ، اي مردك بست  
چو بشنيد اين سخن ، دختر بخنديد  
بگفت اي پير مرد آدمي خست !  
چه پائي عقدا جاري بكن .. چون  
چو بر موش عرضه كرد آن دخترك را  
نكر يك دختر گلچهره دارم  
كه از من شوهر زيبنده خواهد  
بگفتا موش كلانده ، بحيرت ،  
نهيبي زد بزاهد ، دخترك ، گفت  
بگو ايزد مرا موشي نمايد  
هر آنچه گفت دختر ، همچنان كرد  
كه يارب اين بت بشكفته رورا  
اگر چه مي كند كفران نعمت  
هوای موش و موشستان نمايد  
پذيرفت اين دعا را رب افلاك  
۳- دوهيزه باشد هوسباز  
« هر آنكس دختر خود را پاياد

قوی پنجه ، يل توفنده خواهد  
بسانگستان بقالی نقش بندد ..  
برو زديك موش خرد ، پيرا !  
دل روئين ما را مي شكافد  
زبستان ميوه و — ادا چيند  
كه بي توشه ندارد كلفت خويش  
براي دخترت زيبنده شوي است  
كلش از گل شكفته ، شاد گرديد  
همانا شوهر زيبنده موش است .  
زهجر شوي هستم زار و دلخون !  
كه اي كلانده احجار خارا !  
اگر خواهي بكابينت در آرم ؟  
قوی پنجه ، يل توفنده خواهد ..  
مرا با آدمي زاده چه نسبت ؟  
- مرا كردي تو با انده و غم جفت ..  
كه موش آدمي ، بر موش شايد  
بهاجقت دست سوي آسمان كرد  
بر اين پير جفا ديده ببخشا  
گريزان ميشود از باغ جنت  
كه ترك كلشن و بستان نمايد  
بشد دختر بجلد موش چالاك ..  
بهر نااهل گردد يار و دهباز  
بر مسال و بسر تا زن گر ايد «  
۶۸ - پناه - ۲۳

آوردند اند که زاهدی بود زنی داشت پاکیزه اندام ...  
از < کله و دمنه >

زنی زیبا رخ به — پاکیزه اندام  
بصبح دلبذیر — ماه خرد داد  
سبق به — بردی زستر شاهنگاهی  
نشد آ بستن آن لیلای زیبا  
ز کار کردگار حسی بیچون ..  
بشد زن به — دار از لطف دادار  
بخالوت يك شبی با جفت خود گفت  
چنانکه بر یکی درویش شاید  
که در طفلی بفهمد ارزش درس  
ورا در خرقه — بشمی پوشم  
رهاوند خلق ده را از بلیات ...  
برون آید گروهی ، دودمانی  
شکفته دل شویم وشاد و خندان ..  
کمی بر مرد ابله خیره گردید  
که خانونت بسر بچه بزاید ؟  
کمان بردی که من آ بستن هستم ؟

گرفت از ده یکی درویش ناکام  
زنی که عکس رویش ماهیه میداد  
زنی که عکس زلفش از سیاهی  
ولیکن سالها بگذشت بیجا  
بعد نو عهد زن ، شد مرد دلخون  
پس از نو عهدی وانموده بسیار  
ز شادی مرد همچون غنچه بشکفت  
پس از چندی ترا فرزند آید  
نهم نام نکو آموزمش درس  
به — تهنیب و بتادیش بکوشم  
که گردد زاهد صاحب کرامات  
زیبغ آن درخت آسمانی  
چو افتد چشممان بر نور چشمان  
زنگ زین ترهات مرد خندید  
مگر گفته است بر تو ذات ایزد  
تو دیدی این چنین فریده تن هستم

اگر هم بار دار از نزدت آییم  
 وگر بالفرض ایزد کدو کی داد  
 بود از فتنه چرخ جفا کیش  
 خلاصه بس دراز است این فسانه  
 تو نادان سان سوار اسب سودا  
 درست ، احوال توای آدمی خست!  
 که بود همسایه یک مالدار  
 توانگر تاجر شهید و شکر بود  
 چنین گویند مرد نیک اندیش  
 و گاهی نیز روغن هدیه میکرد  
 بخوردی زاهد از آن رزق مقسوم  
 چو خم پر شد ز شهد و روغن صاف  
 یکی روزش نظر بر خمره افتاد  
 بیندیشید اگر این شهد و روغن  
 فروشم گوسفندان می ستانم  
 بهاران گوسفندانم بزیابند  
 بسال چند گاوم بچه زیابند  
 زنی گیرم ز اصناف تو وانگر  
 پس از سالی پسر بچه بزیابند  
 چو شد بالاین و شد هنگام مکتب

بسی ممکن بود دختر بزیابم  
 یکی کاکل زری وزیبر کی داد  
 شود خاوش اجاق مرد درویش  
 بس رمز است و نکته در میانه  
 همی تازی بدشت و کوه و بیدا  
 بسان داستان پیر مرد است  
 بسر می برود در دخمه بخواری  
 مقدس بود و مؤمن ، صاحب جود  
 فرستادی شکر از بهر درویش  
 بروغن یک کمی هم شهد می زد  
 و باقی را نهادی در دل خشم  
 نهادش با مسرت بر سر راف  
 بشد زان منظره سرمست و دلشاد!  
 بیزد بر سه بول سیم هر من  
 پس از یک مشورت با دوستانم  
 جلال و ثروت را بر فزایند  
 ز میشان گله ای بیرون بر آید  
 زنی زیبا رخ پر زیب و زیور!  
 یکی کودک که بر درویش شاید  
 بیاموزم بخانه درس حکمت

چو دیدم سرکش و نااهل گشته  
بگیرم چوب و کوبم بر سر و روش  
چنان این فکر مردك جان پذیرفت  
بر روی ظرف بر کوبید دیلاق  
سر و رویش همه آسوده گردید

\* \* \*

بگفتم این مثل تـا نیک دانی  
نگویی حرف جز از راه اتقان

\* \* \*

ز لوسی مہق خود را کم نوشته  
که نافرمانیش گردد فراموش ..  
ز کنجی چو بدستی چست بگرفت  
که خمیره بر شکست افتاد از طاق  
از آن سودای خام آسوده گردید ..

خیال خام از خـ اطـر برانی  
نباشی از عبث گفتن بشیمان

پسر آورد زن چون پنجه ماه !  
سیه چشم وسیه مو ، نیک صورت  
بسی شبها ز روی مهر نـا خفت  
گل بونه ، گل شاداب خواندش  
پدر بر گاهواره بـاسبان شد  
پدر را نزد شاه آنزمان برد  
بشد بر کاخ سلطان موقع چاشت  
بنزد شاه بی اندوه و تشویش  
ببالیق پسر مـاری روان گشت  
ولی راسوی خانه مار را دید !  
بزد بـسر هستی آن دزد آنش

سخن کوتاه گویم بعد نه ماه  
که الحق بود طفل ماه طلعت  
پدر شادی نمود و مـام بشکفت  
بسان بوته کـل بروراندش  
پس از چندی بگرمابه روان شد  
ز بدبختی غلامی نـامه آورد  
پدر ناچار دست از طفل برداشت  
شنو از آن طرف چون رفت درویش  
بسان مرک لغزان ، از سوی دشت ،  
بزد چنبر ، سپس بر تخت پیچید  
فرا بر جست و پاره پاره کردش

بسدین سان راسوی ما، بیمحابا  
 درین اثنا زور، درویش آمد  
 چوراسو خون چکان از صحن برجست  
 چنان پنداشت راسو طفل گشته  
 عصا را بر گرفت و زد بحیوان  
 ولی چون بر سر گهواره بشتافت  
 پسر را دید غرق خواب ناز است  
 پس از آن فاجعه، دانست یارو،  
 بسی اندوهگین گردید و غم خورد  
 چنین باشد حدیث ناشگینیا  
 نیندیشد ز کار هرزه خویش

ره—انید از خطر طفل رضیع را  
 شکفته روی وی تشویش آمد  
 غبار غم—م بقلب پیر بنشت  
 ز سر تا پای خون آلوده گشته  
 بیکدم زنده ای را کرد بیجان ...  
 بکنجی افمی بی صد پاره ای یافت  
 ز خواب ناز گشته بپوش و هست  
 فدای نور چشمی گشته راسو ..  
 ولسی از خوردن غم بهره نبرد  
 که ریزد خون ناحق، بی محابا  
 جنایتها کند بی فکر و تشویش ...

### ☆ صیاد و ماهی زرین

دور تر، به ساحل بحر کبود،	خانه مخروبه و تاریک بود
کاندران صیاد پیر به صحن	زندگی میکرد بسا یک پیره زن
صبح چون خورشید تابان می شکفت	پیر ما با تور ماهی میگرفت
یک سحر گاهی بشد پیر نژند	تور خود را بر دل دریا فنکند
تور بسا آلك ولجن آکنده شد	ببار دیگر در دل دریا آورد

• اصل این آفسانه از پوشکین شاعر روس است

این سفر از پیرده امواج سرد  
 کرد لایه ماهی و گفتا به پیر  
 لطف کن از نو بدریا افکنم  
 شد هراسان پیر ما زین ماجرا  
 گفت نه فدیہ بخوام نه جزا  
 دست خالی نزد زن بر گشت پیر  
 که یکی ماهی بچنگالم فتاد  
 خواست بر گردد سوی امواج سرد  
 هیچ نستاندم از آن صید شگرف  
 سخت شد آشفته زال زشتخو  
 هر که بودی جای تو، پیر خرفت!



پیر شد بسر ساحل دریا و دید  
 ماهی زربنه را آواز داد  
 گفت خواهی چه؟ رها کار عزیز!  
 او بخواهد لالوک چوبی ز من  
 گفت ماهی - غم مخور بر خانه شو  
 پیر چون بر گشت سوی خانه دید  
 لیک زن بنشسته و اخمو شده  
 بانگ زد، ای زالک دولت پرست!

ماهی زرین زیبا صید کرده  
 کن شوی با ماهی ناچیز سیر  
 هر چه خواهی فدیہ خود میکنم  
 بر فکند او را ز نو در آبها  
 از یکی جنبندۀ جادو گرا ...  
 آن حکایت گفت — زال دلیر  
 ماهی که لب بگفتن می کشد  
 فدیہ سنگین بمن تکلیف کرد  
 بر فکندم باز در دریای ژرف ...  
 گفت - ای کم عقل! ای کله کدو!  
 لالوک چوبی ز ماهی می گرفت

آب دریا نرم نرمک می طپید  
 ماهی از موج گران بیرون فتاد  
 گفت جفتم گشته بدخو، فتنه خیز  
 چونکه داغیان گشته مال پیر زن  
 دادمش — لالوک زیبا و نو  
 روی سکو لارکی گشته پسید  
 صد گره از کینه بر ابرو زده  
 ماهی زر لالوک بیخشنده است

خیز در آن آرد ریز و کن خمیر  
 زن بشد خیره ————— ییر بینوا  
 لاوک چو بوسی بفرقت بر خورد  
 خر مشو اینقدرها ای مرد خام ؛  
 این پیام از من رسان بر دوست خویش  
 من بنخواهم خانه زرین نکار  
 پیر کرد از ساحل دریا گذر  
 دید دریا تیره گون گشته ، بدور  
 کرد ماهی را صدا پیر کهن  
 حاجتی داری مگر ؟ صیاد گفت  
 رحم کن ای ماهی زربنه فلس  
 دست از من بر نمیدارد عجز  
 گفت ماهی غم مخور ای دلنگار  
 هست خالی بر نکردی پیش زن



اینقدر غمگین میباش ای بوم پیر !  
 گفت ای کم عقلی ای کار خدا !  
 مرده شوی این هدیه ماهی برد  
 رو سوی دریا بماهی کن سلام  
 که دلم گشته ز لاوک ریش ، ریش  
 کاندران هر روز و شب گیرم قرار  
 تا برد بر ماهی زرین خبر  
 موجهای کف بلب ، افکنده شور ...  
 ماهی آمد گفت ای سلطان من !  
 هستم از اخلاق زن با درد جفت  
 خانه نو کرده خاتونم هوس  
 در سر پیری شده آتش فروز !  
 بنخست خانه ، چو قصر زر نکار  
 رو ... خدا یارت شود پیر کهن !

پیر چون بز جانب کلبه دوید  
 تعبیه گشته ز آج ————— ریکسره  
 لیلک زن بنشسته چون ابر بهار  
 بر دلش تیر ملامت میزن —————  
 کای گدای خانه ! ای کله کدو !

جای کلبه ، خانه زبینه دید !  
 سخت زیبا با در و بنا پنجره !  
 اخم کرده همچو برج زهر مار  
 سر زنش کرده اهسانت میکند  
 ریختی از بهر خانه آبرو ؟

زرد ماهی باز گرد ای بی خرد !  
من نمی خواهم دگر دهقان شوم  
آرزو دارم کسکه اعیانی کنم



پیر از نو بر لب دریا شتافت  
بانگ زد وز دور ماهی در رسید  
زود برگشتی مگر از رأی خود ،  
کرد خنده پیر و گفت ای جان من !  
گشته خانوم بسی مشکل پسند  
او نمی خواهد دگر دهقان شود  
گفت ماهی - غم مخور ، افسون زخم  
سر فکنده پیر بر ده شد روان  
بر نشسته چکمه قمرمز بیا  
جامه سنجاب پسر قیمت بتن  
بر در و درگاه او استاده اند  
در شکفت آمد بخانوش بگفت  
خیمه اندر برزن اعیان زدی  
زن بر آشفته بمردک بانگ زد  
کی اجازت داده بر خانه شوی  
کم شو از چشم من ای پیر خرفت

مرده شوی این خانه نو را برد  
بهر اربابان به بیکاری روم  
دم زریب وزینت ودیبا ز نسیم

بهر زمررد را کمی آشفته یافت  
گفت - خیرست ای رفیق موسپیدا!  
خانه کسکه دادمت زیبا نبود ؟  
یک پیام آورده ام از سوی زن  
حالیآ سودای خاتونی کند !  
بیا برهنه بر سوی صحرا رود  
حاجت وی را بر آورده کنم ....  
دید زالک گشته چون خاتون خان  
بر سرش کسکه رده کلاه بر بها  
بسته بس در و کمر بر خویشتن  
کلفت و جاروب زن ، دربان چند  
حمد لله غنچه بختت شکفت !  
عاقبت از سعی من خاتون شدی  
کای فضول ای پیر بی عقل و خرد !  
در صف درباربان من روی ؟  
که دلم از رؤیت رویت گرفت !



نوگوان را افرو داد آن ناسپاس  
چند شب صیاد در اصطبل خفت  
لیک زن از خشم خود طرافی نبست  
شوی را وقت سحر احظار کرد  
پیر چون آمد بنزه پیر زال  
گفت - ز تو بر ماهی زرینه گو  
گشده ام از شغل لعینانی ملول  
بودن ایمان بپور من بی رنگ و بوست  
شده مرسان پیر ، گفتم ای پیر زن !  
بیستی آ که تو از نیکی ، بدی  
نه بگفتارت زنا گیرانی است  
پیر نکودی گر از این سودای خام  
آتش بیعد زین سخن خاتون ما  
بهای خود از حد فراتر می نمانی ؟  
با خدوشی میگویمت پیر زبون  
عوا کتار لجه آب سستی فرو

تا برند او را - سوی اصطبل خاص !  
قصه خُـسـود را ز مهتر ها نهفت  
گشت جانی ، بر سر مسند نشست  
تا پیام وی بر ماهی برده ...  
گفت امرت چیست ای فرخنده فال ؟  
( آنچه میگویم ، بگویش مو بمو )  
ننگم آید از چنان - قوم جهول  
امپراطریس گشتم چون آوزوست !  
از مقام پادشاهان دم - مننون !  
مغر خر - خوروی یقین ابله شدی  
نه برفتارت اثر از شامی است  
همشوی رسوا بنزد خلیص و هام  
زد طایفه بر سر - مراد خدا  
پند بر خاتون غللم میدهی ؟  
( اگر نمی خواهی شوی غرقه بخون )  
آنچه گفتم با تو ، با ماهی بگو



دیدند زنگاری عده بس روی بحر  
گشده جوشان از کیرانه تا کران  
گفت ماهی آفتابی ، شاهمان

رفت لنگان پیر چون بر سوی بحر  
سلبت غلامت ، قتاوه روی آن  
بشارت ماهی را حد ازو ، نساگمان

گفت امرت چیست؟ گفت ای نیک عهد  
زال از دلخواه خود کرده عدول  
میکند که فران نعمت بیخورد  
ز ابلیس گفته بسرحد جنون  
خنده زد ماهی زرین ، باز گفت  
من هم از افسون خود زال ترا  
بیر چون بر خدمت خاتون رسید  
دید در قصر مـ زرین چون بهار  
گسترانده سفره زر تـ ار را  
عود میسوزد بمجموع روی میز  
ایستاده بندگان ، زرین کمر  
بیر واله زان جلال و کبریا  
حمد لله آرزویت بسرشکفت  
حالیا خشنودی از اقبال خویش ؟  
زال اصلا سوی مردك ننگریست  
بهر چه بر قصر شاهی در شده ؟  
باسمانی بسر سوی پیرك شتافت  
با فضاحت از سرا بیرونش برد  
خنده حصار او را رنجه کرد  
یک زنی گفتا عجب گستاخ بود !

گشته ام بد بخت و بی یار و مدد  
گشته از اعیانی و خانی ملول  
رشک بر اقبال شاهان می برد  
امپراطریسی هوس کرده کنون ...  
تو که ما را هشته ای از چنگ مفت  
میکم بر خلق عالم کد خدا ...  
دستگاه دلکش شاهی ببید !  
زال بر تخت طلا کـ رده قرار  
ریخته باده بچام پـ ربها  
شمعها گشته بمجلس شعله بیز  
دور تا دور عجز بـ می هنرا  
گفت ای ساطانه ، ای ظل خدا !  
با همه شاهان شدی همتا و جفت !  
جمع گشته خاطر زار و بریش ؟  
گفت بر حاجب کد این ولگرد کیست ؟  
برده زر بخت را بـ رهم زده ؟  
با عمودی تارکک و پرا شکافت  
بر صف خیل تماشا گر سپرد !  
شد گریزان با دل سوزان ز درد  
سر بخواک در که خسرو نسود !

يك زن ديگر چنين دادش جواب  
بي اجازت سوي مجلس در شده  
چون ز دور سلطنت ماهي گذشت  
زال شد ديوانه سان از جاه خویش  
امر کرد ای مرد! بر ساحل گرای!  
در خور چون من نباشد سلطنت  
من همی خواهم که باشم حکمران  
خیمه بر دریای جوشان بر زنم  
پیر از ترسش جواب زن نداد  
دید دریا کف بلب آورده است  
کم کمک طوفان عیان باشد بدور  
شد هر اسبان بر سر سنگی نشست  
باز ماهی آمد از بحر سیاه  
در هوای تیره و طوفان چه شد؟  
گفت ما را حاجتی باشد. بگفت  
گفت پیر - اینبار زن همچون شده  
عاشق گنجینه فرء سون بود  
تا زند بر موج دریا خیمه گاه  
ماهی زر، زین سخن شد در شکفت  
پیر را بر دست حیرت بر سپرد

باید او را خفه کردن با طناب  
برده شاهانه را - الا زده! ...  
رونق بازار آن شاهی گذشت  
پیر را گفتا که آوردند پیش  
خواهش ما را بزر ماهی نمای  
وین جلال و کبری - او معدلت  
بر تمام - بر و بحر و آسمان  
سلطنت بر ماه و بر ماهی کنم ...  
سر فکنده رو سوی دریا نهاد  
موجهای دیو سان صف بسته است!  
چنگران و موره ها افکنده شور!  
بانك زد با آن طلسمی راشکست ...  
گفت - خیر است ای ندیم پادشاه!  
کامدی از قصر و از ماوای خود؟  
چيست آن امر همايون، ای شکفت!  
از شکوه سلطنت دلخون شده  
طالب تخت زر نبتون بسود  
تا شود مخدوم بر ماهی و ماه ...  
در جواب پیر مرد هیچی نگفت  
خوبستن در پرده دریا ببرد ...

بیر چندی هم لب دریا نشست  
ناگزیر او بر سوی دربار شد  
لیک دید از دورها، در نور ماه،  
کلبه چوبی ز نــــو پیدا شده  
بیر زن چنبرک زده بر آستان

لیک ماهی از دل دریا نیست  
از درنگ بیموده بیزار شد ...  
باغ و قصر سلطنت گشته تباه !  
بر سر شنزار ها خیمه زده  
لاوک دافغان نماده در میان ...  
قزوبن - زمستان سال ۱۳۳۴

### ☆ راهب

دید راهب آشکارا، نی بخواب  
بسا فراست بیر ما دریافت ... آن  
تا در آن لاوک نشیند بیدرنک  
زورق خود را برد تا دورها  
راهب اندر لاوک سنگی نشست  
نیمه شب چون موره از دریا برید  
دید یک بلده، میان بیشه ها،  
لنگر افکنند آمد از زورق برون  
دید مردم جشن بر پا کرده اند  
دور یک انجیر بن رقصان شوند  
زین حکایت بیر ما دلننگ شد  
داد زد کای مردم گمراه، هان !

لاوکی سنگی شناور روی آب  
آیتی باشد ز سوی آسمان !  
همچو ابری بر زند بر موج چنک  
خلق را دعوت کند سوی خدا  
بر قضا و بر قــــدر امید بست  
صبحدم بر ساحلی ازرق رسید  
سخت زیبا، دور از چشم خدا  
با دل پر شور و باشوق فزون  
رخت بر کوه و بیابان برده اند  
راه و رسم بت پرستان میروند  
جست زد ناگاه و روی سنک شد  
بت نباشد خالــــق و رب جهان

اقتباس از داستان جزیره « بن کوفن ها » ی  
آنا تول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی

آنکه این ارض و سما را آفرید  
 آنکه این طرح ملون ریخته  
 ما را بختیده سم بیدریغ  
 آنکه زنگی را نموده رو سیاه  
 آنقدر گفت از زمین و آسمان  
 تا همه گشتند رو گردان ز بت  
 گفت اول يك تیر آرید من  
 معبدی سازم بجایش چهـون گهر  
 بعد دیری سازم اندر پیشه زار  
 گر بخواهید عیسوی مذهب شوید  
 معبد ما را چنان زیبا کنید  
 مردم ده زان فسونها خر شدند  
 بر سر هر يك کمی آبی فشاند  
 گفت اکنون عیسوی گشی ، بیا !  
 چونکه شیطان هست بس مشکل بشند  
 وی بهر شکلی در آید ، گاه گاه  
 فتنه گـر دوشبزه ای زیبا شود  
 میکنند با دین و دل داد و ستد  
 پس شما ، ای مؤمنان پاکدل !  
 از زن خوش رنگ و بو دوری کنید

بانوان شوخ ورعنا آف—رید  
 نیک را با زشت و بد آمیخته  
 بر کف دیوانگان دادست تیغ  
 اوست خالق ، خالق ارض و سما ...  
 بـافت آنسان آسمان و ربسمان  
 دل بریده لا جرم آسان ز بت  
 افکنم این دار را از بیخ و بن  
 کاندران خورشید خندد هر سحر  
 تا که گیرند اندران زنها قرار  
 بعد مردن جا—انب جنت روید  
 بر حریمش فرش از دیبا کنید  
 دور راهب حلقه رنگین زدند  
 وردهایی از کتاب خویش خواند  
 تا که نهد دیو سنکت پیش پا  
 بت برستان—را نیندازد بیند  
 در لباس بر نیان ، در نور هاه  
 همچو سایه بر دل جنگل رود  
 وای بر آنکس که در دام او افتد !  
 تا نمایند هیچ که چون خر بگل  
 آرزوی جنت و حـو—وری کنید

زندگی خوابست و دنیا هم سراب  
وقت تنگست ای رفیقان با شوید  
بر گزینید از درختان کشن  
معبدی سازید محکم ، خوشنما  
روز عید مذهبی بسا چنگ من  
چون ملائک سجده بر معبد زنند  
که یکی راهب که سختی دیده است  
چون گذشت از این وقایع ماه چند  
خانه از چوب گردو ، خوش نما  
بر رواقش نقش گل انداختند  
همچنان در قرب آن معبد ، برنج ،  
گر چه در ظاهر محقر بود آن  
خوابگاه و مطبخ و گرمابه داشت  
شب در آن شمع و چراغ افروختند  
چون می بگذشت ، زین شق القمر  
که بدیری راهبی بر خوار و مست  
جبرئیل آورد پیغام ای عو !  
باز اندر زورق خـــــــارا نشین  
من نگفتم بت شکن ، ای سخت جان !  
کار راهب چون بر سوائی کشید

آرزوی دل بود نقشی بر آب  
ماه تابیده سوی جنگل رویند  
افکندش بسا تبر از بیخ و بسن  
تا در آن خندد ز نــــان دلربا  
همصدا باید شود آهنگ زن ....  
این پیام از من بر عیسی برند  
بت پرستان را مسمی کرده است ...  
مردم ده معبدی افـــــــراشتند  
درخـــــــورد دوشیزگان مه لقا  
هیکی از سنگ مرمر ساختند  
ساختند از سنگ يك دیر سپنج !  
ليك بسد گلشن زروی لعبتان  
هم شراب ناب وهم هم خوابه داشت  
گاه شیطان را بدوزخ سوختند ! ...  
رب شده از حاجـــــــراها با خبر  
توی کوی ماهر و بان رفته است ...  
خیز ن با کوزه ساز و کن وضو !  
جای دیگر از برای خود گزین  
يك بت دیگر بجایش بر نشان !  
چند بر او سختی و خــــواری رسیدند

شد خرامان شامگاهی بر کنار  
آمد از دریا یکی صیاد پیر  
گفت راهب چون شده؟ صیاد گفت  
پیرمیهوت از شکیبائی سی رب  
ناگهان شیطان فراز آمد بنواز  
گفت بسا این زورق بی بادبان  
گفت این زورق که چون بطخفته است  
او مرا برده بس دریا های دور  
اینکه چون صرصر بچنبد روی آب  
گفت آری چون خراب است آن!  
تا تو بسا آن روی دریاها روی  
کافران آتش بمعبود بسوزند  
منکه چون تو را هم ای پیر مرد!  
راه پیموده بس دریا، در شتاب  
بادبان، بال و پسر زورق بود  
گر بفرمایی دکل سازم بر آن  
گر نشینی نیمه شب اندر گرو  
پیر زین حرف حسابی گشت رام  
بادبانی و دکل ایجاد کرد  
همچو اسب وحشی ای آمد بیو

در لب دریاى سبز افکند بار  
زد بر آن مرد خدا بسانك صغير  
مردم ده بسا شياطين گشته جفت  
خواست تا بار سفر بندد بهب  
گشت بر پير مقدس چاره ساز  
چون بگيرى مايه از باد وزان؟  
بس شكفتهها در آن بنهفته است  
کرده از غرقاب و از طوفان عبور  
بادبان ترسم کند ویرا خراب  
میرود لنگان، بدون بادبان!  
ترسم از کار خودت نادم شوی  
هیكل زیبای مـ ریم بشکنند  
ناخدایى کرده ام در بحر زرد  
قدر سکان دانم ورم ز طناب  
زورق بی بادبان چون میرود؟  
بر فرازم بر دکل یک بادبان  
در جزیره صبحدم کبری وضو  
گشت شیطان از فسونش شاد کام  
بادبان از بساد شرطه باد کرد  
روی موج آمد بیلا، شد فرو

ناخدا هر چند جامه بردید  
برد کشتی را خدا آنجا که خواست  
باد غریب ، آسمان غریب و آب  
شد سیاهی چیره بر آفاق دور  
دمدم دریا بر آشفته آنچنان  
راهب بیچاره دست از جان بشست  
بعد طوفان راهب درمانده دید  
بادبان بکشاد بر سوی افق  
پرتگاهی ژرف و تیره بساز شد  
رفت بالا ، شد بیابان چون گرو  
که دو تن روی دکل گشته سوار  
دیگران هم موجها را می درند  
دید راهب دشمن خود را شناخت  
آن گروه بد سیر نا بود گشت  
باز دریای دژم شد بر سکون  
زورق از باد مساعد بر گرفت  
پیر زانجا چون نسیمی بر گذشت  
دید هر سو کاخ مرمر پر شکوه  
مردم کوتاه قفسد بنشسته اند  
رفت راهب بر سر سنگی نشست

از تقلای خودش خیری ندید  
از دل پیر زبون فریاد خاست ...  
همچو مار گرز شد در پیچ و تاب  
آفتاب از برده ها نفشاند نور  
حد آب و آسمان رفت از میان  
گشت کم کم بسایه ایمانش سست  
در کناران افق کوه سپید  
آفتاب از سوی مغرب زده تنق  
در گذار آب دست انداز شد  
دید راهب پنج شیطان رو برو  
سومی بیچیده در برده چو هار  
زورق وی را بدریا می برند ...  
دست برد و خاج بر سینه بساخت  
برده شد پاره ، دکل هم بر شکست  
جست پیر از پنجه شیطان دون  
شکر خالق کرد آن پیر خرفت  
همچو سایه بر کناران بر نشست  
راهبای شیشه ای بسایین کسوه  
جملگی هستند رام و دلپسند ...  
گفت ای قوم ذلیل بت پرست !



گر چه بد ملاح ——— دیو پلید  
تا که بنمایم شما را راه راست  
تا شما را غسل تعمیدی ده ———  
مردگان ب ——— جنت اعلیٰ روند  
گر چه این شهر شما زیبا بود  
سر بپر جنت گل است و سبزه زار  
باغ جنت مثل اینجا سرد نیست  
هان فراز آید يك يك پیش من  
که مرا هم خلق کرده کردگار  
راهی بیچاره بد نزدیک بین  
ببگوین هیا مردمان کوچکند  
لیک مرغان کادمی نسا دیده اند  
تا که بینند از کجا این جانور  
الفرض چون دور او حلقه زنند  
يك بيك را غسل داد وورد خواند  
این خبر چون منتشر شد در بهشت  
چونکه بی روحند مرغان چون بود،  
بسکه بود این کار لغو و بی ثمر  
قاصد دادار بساز آمد بخاک  
بانگ زده کلای پیر ای خانه خراب!

ليک حق ما را بدینجا آورید  
تا نپندارید دین باد و هواست  
هم اساس معبد زریب ——— نهم  
دختران هم تبارك دنیا شوند  
ليک جنت سبز و بسی همتا بود  
نیست آنجا اویش و کژدم، نیست مار  
و ندر آنجا رنج کار و درد نیست  
هان نترسید از قد و از ریش من  
گر چه هستم بوته بی برک و بار  
او گمان می برد بیشک این چنین  
کاندران جا میخورند و میچرند ...  
دور آن مرد خدا چنبر زدند  
بر دیار برف و یخ کرده گذر ؟  
پیر کرد اندیشه آنان خر شدند  
بعد هر يك را سر جاییش نشاند  
کرد در حواریون تأثیر زشت  
آدمی سان مرغ در جنت رود ؟  
غسل تعمید همچنان شد بی اثر  
خشمگین، کیسو پریش و سینه چاک !  
باز هم دسته گلای دادی بآب ؟

« پایان »

۵  
 ۲  
 ۱  
 ۷  
 ۱

در کلاس  
 در کلاس  
 کلاس  
 کلاس  
 کلاس

۵  
 ۲  
 ۱  
 ۷  
 ۱

۵  
 ۲  
 ۱  
 ۷  
 ۱

کلاس